

وقتی که دانه های برف برقص در میان جعفر کاررونی



از سری کتابهای جیمی مرجان

لاورنس عرب : بقلم « روبرت پابن » ترجمه‌ی دکتر
منوچهر حقیقی، ۲۰ ریال. (نایاب)

شکوه علفزار : از ویلیام اینگ، (چاپ ششم) (نایاب)
باز هم خدا حافظ : (آیا برامس رادوست دارید) شاهکار خانم
«فرانسوا ساگان» ترجمه‌ی «سیروس گنجوی»، ۲۵ ریال. (نایاب)
فانی : شاهکار «مارسل پانیول» ترجمه‌ی «افسر»، ۲۵ ریال (نایاب)
وقتی که شکوفه‌ها میشکفتند : اثری خواندنی از
نویسنده‌ی توانا «لاری کرمانشاهی»، ۲۵ ریال. (نایاب) چاپ دوم
پرنده باز آلکاتراز : از «توماس ای - گادیس»
ترجمه‌ی «دکتر منوچهر حقیقی»، ۲۰ ریال.

ملاقات : شاهکار «ماکسیم گورکی» ترجمه‌ی «افسر»، ۲۰ ریال
عدالت : اثر «هانری باربوس» ترجمه‌ی «افسر»، ۲۰ ریال.
قطاری بر اندگی شیطان : از «مارتین آندرسون نکسه»
ترجمه‌ی «افسر»، ۲۰ ریال .

اشعه‌ی مرگ : اثر «آلفونس مولیان» ترجمه و اقتباس
«ا - صدارت» (چاپ پنجم) ۲۵ ریال (نایاب)
هاله : نوشته‌ی «ایرج مستعان»، ۳۰ ریال.
غروب بینوایان : اثری جالب از «لاری کرمانشاهی»
۳۵ ریال . (نایاب)

اشک شوق : نوشته‌ی «م. معصومی لاری» ۲۵ ریال. (نایاب)
پادشهر : نوشته‌ی «مهرداد شکوهی»، ۲۵ ریال .
تکامل فن دیپلماتسی : از «هارولد نیکلسن» ترجمه‌ی
«محمدصادق میرفندرسکی»، ۲۵ ریال.

غمستان : نوشته‌ای از «مهجور»، ۲۵ ریال. (نایاب)
سوک : اثری جالب از «مایون عامری»، ۲۵ ریال .
لاله‌های تلخ : از «جعفر کازرونی»، ۳۰ ریال .

۳۰ ریال

وقتیکه دانه‌های برف به رقص درمی آیند

جعفر کازرونی



سازمان انتشارات سمندگان

کرمانشاه - صندوق پستی ۱۴۰

وقتیکه دانه‌های برف به رقص در می‌آیند :

قطع جیبی - سری

نقاشی روی جلد از: حسین چاکرخ

خط از: مجید سهرابی - محمد سلحشور

گراورهای رنگی از: گراورسازی کاوه‌ی نو

چاپ روی جلد از: احمدی

چاپ متن از: پیک ایران

صحافی از: مدلوکس (جیبی)

تعداد چاپ: ۲۰۰۰ نسخه با کاغذ روزنامه

تعداد صفحات: ۲۰۰ صفحه

ارزش: ۳۰ ریال

چاپ اول

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص ناشر

«سازمان انتشارات سمنگان» کرمانشاه - خیابان سپه :

چه دردناك است ،
مادری كه در داغ شوهر خود
به سوزد ،
وازدوری فرزندش رنج بکشد ،
آری ، اومی سوخت و می ساخت ،
فریادش راهیچكس جز خدایش
نمی شنید .
گریبان با آشكهای مرموز ،
نالان با ناله های پرسوز ،
در آتش هجرو درد و ناكامی
می سوخت .

چاپ اول اسفند ماه ۱۳۴۸

سازمان انتشارات سمندگان



مقدمه‌ی ناشر

«جعفر کازرونی» (سکون کرمانشاهی) در سال ۱۳۲۵ در شهر کرمانشاه دیده بجهای گشوده و اکنون در تهران مشغول گذراندن آخرین ترم دوره‌ی شیمی می‌باشد و لیسانسه خواهد شد .
 «کازرونی» جوانی پر شور و با احساس است ، بطوریکه کوچکترین حرکت اجتماع نیز از نظرش پنهان نمی‌ماند ، صحنه‌های انسانی او را تسکین بخشیده ، وجور و ستم ، بشدت قلب حساسش را آزرده می‌سازد .

آرزو میکند که روزی جهانیان بتوانند در صلح و صفا با یکدیگر زندگی کنند و این دو روز عمر را به جنگ و جدال سپری سازند.

عاشق محبت است و بیزار از ستیز.

نوشته‌های او نیز مملو از احساس و لیریز از انسانیت و آئینه‌ی تمام نمای زندگی توده‌ی مردم است. و شک نیست که آثارش یکی پس از دیگری جای خود را در اجتماع باز کرده و مردم با جان و دل از آنها استقبال میکنند.

چه «لاله‌های تلخ» که اولین اثرش بود، مدت‌ها مورد بحث مطبوعات و رادیو قرار گرفت و استادان دانشگاه آنرا مورد تأیید قرار دادند و اکنون دومین نوشته‌ی خود را تقدیم میدارد.

«وقتیکه دانه‌های برف به رقص درمی‌آیند»، گویای زندگی بیچارگانی است که بدست فراموشی سپرده شده‌اند و روزگار با آنها سرناسازگاری داشته و عاقبت بارنج و گرسنگی سر بر سنگ سرد می‌گذارند.

«جعفر کازرونی» پس از «وقتیکه دانه‌های برف به رقص در می‌آیند» کتاب قطوری برشته‌ی تحریر در آورده است، تحت عنوان «هووی آن زن» که بدون تعارف شاهکار است. و کمتر کسی قادر است بنکارش چنان اثر پر بهائی دست بزند. و اثر دیگرش «دهکده‌ی آرانله» بزودی توسط «سازمان انتشارات سمنگان» به چاپ خواهد رسید و در دسترس عموم طبقات کشور گذارده خواهد شد.

استقبال شما خوانندگان عزیز از انتشارات سمنگان، تشویق و پیشرفت نویسندگان با استعداد نسل جوان و روشنفکر را فراهم خواهد ساخت.

امیدواریم بتوانیم با کمک و تشویق شما خوانندگان عزیز قدمهای استوارتری برداریم.

سازمان انتشارات سمنگان

دومین اثر خود را نیز به پدر
ارجمندم آقای حاج احمد
کازرونی و گرامی مادرم ،
به پاس محبت‌های بی پایان
تقدیم میدارم ..



تکه‌های ابر بر فراز آسمان به پرواز در آمده بود ، گاهی خورشید را در لابلای خود پنهان میکرد و بزودی میگذشت . طبیعت جلوه‌ی زیبایی بخود گرفته بود ، آخرین باد های زمستانی نسیم بهاری را به همراه می آورد ، درختان طراوت و سبزی خاصی یافته بودند ، هنوز طوبت بارندگی شب گذشته بر روی شاخه‌های آنها دیده میشد ، فاخته‌ها بازی پرداخته بودند و کبوتران به پرواز. در چایخانه صداهای ترق و تروق استکانها و زیر استکانها ، غلغل قلیانها بگوش میرسید . مردی که دارای اندام متناسبی بود و پایی چایی میریخت . بنظر میرسید صاحب چایخانه باشد ، چون مکرر در حالیکه دستی به سبیلهای سیاه و زمخت خود میکشید بشاگردان دستور میداد: «آهای ... قلیان را بده» «مشهدی محمود»، زود باش، و در جواب چیزی جز «صبر کن» نمی شنید ! فضای دکان را دود

وقتیکه دانه‌های برف..

غلیظی فرا گرفته بود. نقالی با صدای بلند و رسای خود توجه مشتریان را بخود جلب کرده و درحالیکه کشکول خود را بیک دست داشت و بادست دیگر تبری را روی شانه‌ی راست خود گذارده مشغول خواندن شعرهایی از کتاب شاهنامه‌ی فردوسی بود... پس از اینکه صحنه‌ای از ماجرای رستم و سهراب را بشعر گفت، بادی در گلو انداخت و چنین ادامه داد:

«وقتی که رستم در برابر سهراب قرار گرفت، سهراب یک‌ه‌ای خورد و احساس کرد که با او نسبتی دارد که خود نمی‌داند؟ ..! .. بنا بر این از او خواست که نام خود را بگوید.»
و بعد هم دنباله‌ی داستان را بشعر ادامه داد.

چنان‌آب و تابی به گفته‌هایش میداد که گویی خود ناظر آن صحنه بوده است:

«ناگهان سهراب چون شیرزیان رستم را از زمین بلند کرد و بخاک رسانید، خنجر را از کمر بر گرفت و خواست سینه‌ی گرم او را سوراخ کند. اما رستم خواهش کرد که دست نگه‌دارد و بار دیگر با او کشتی بگیرد.»

مرد نقال در حالیکه تبر را از روی شانه‌ی خود برداشته و به آن حرکاتی میداد (۱) گفت،

«برادران ارجمند، حالا دیگر فرصت نیست که دنباله‌ی داستان را بگویم، بهتر است فردا در همین ساعت یکدیگر را ببینیم.»

۱- از نظر اینکه در اینجا آوردن حرکاتی بجای حرکت‌هایی زیباتر است، استثناعاً بکار برده شده است، چون در بعضی جهات جمع-های با الف‌وت لطف خاصی به جمله می‌دهد.

جعفر کازرونی

و بعد مقداری پول بدرون کیسه‌ای که بکمرش بسته بود ریخت و رفت .
 مشهدی ، محمود بکار خود مشغول بود ؛ پی در پی بچوب قلیان پک
 میزد و هو میگرد و دودها را بیرون میداد . غل غل قلیان طنین خاصی
 انداخته بود . در این موقع مرد قهوه‌چی که از کار خود فارغ شده بود
 جلو آمده کنار مشهدی محمود نشست و گفت ؛

— خوب مشهدی محمود ، چند روز است که بسراغ ما نمی‌آیی ؟

مشهدی محمود که تازه چوب غلیان را از لبهای خود بر گرفته
 بود بالحنی محبت آمیز گفت ؛

— ای بابا هزار جور گرفتاری دارم ، با این وجود در هفته
 چند مرتبه به اینجا می‌آیم .

در این بین در دکان بازو پسر کی داخل شد و هن هن کتان خود
 را بپدرش رسانید و گفت ؛

— بابا معطل نکن ، رقیه ، خانم و شوهرش ننه راتکه تکه کردند .
 مردک که تازه دست از کار کشیده بود و میخواست خستگی
 برطرف کند بالحن مخصوصی گفت ؛
 — حالا برو ، بعد می‌آیم .

مشهدی ، محمود بتندی چوب قلیان را از بین دلب برداشت و گفت ؛
 — « محمد خان ، برو ، شاید بلایی بر سر زنت بیاورد برو ، زود باش .
 محمد خان که دیگر جای تردیدی برایش باقی نمانده بود
 با صدای دور گهی خود گفت ؛

— الان می‌آیم ، پدرشان را در می‌آورم . و با عجله از جای خود
 برخاست و یکسر بطرف در رفت و خارج شد . پسرک دوان دوان
 بدنبال پدرش روان شد ، گاه و بیگاه در حالیکه موهای پریشان خود
 را بکنار میزد ، با چشمان زل زده و بگودی افتاده اش هیکل تنومند

وقتیکه دانه‌های بر ف..

پدر خود را و راندازمیکرد. مثل اینکه از داشتن پدری پر قدرت چون او بخود میباید. پس از طی چند متری از راه پسرک گفت:

— بابا اگر بدانی «آقا رحمان» ورقیه خانم چقدر به ننه فحش دادند و کتک کاری کردند. میخواستم دنده‌هایشان را درهم بشکنم. محمد خان که از پسرش اطمینان داشت گفت:

— پس چرا نکردی؟ پسرک در جواب گفت:

آخر با بادلم میخواست تو اینکار را بکنی.

در همین موقع بخانه رسیدند. محمد خان در را بهم کوبید و داخل شدند. از دالانی دراز گذشته بحیاط رسیدند. در وسط حیاط دو زن که گویا یکی از آن دو ورقیه خانم بود با هم گلاویز شده بودند. مردی چاق و بالا بلند در حالیکه دودست را بکمر زده و پا‌های خود را باز کرده بود به آنها نگاه میکرد. همسایه‌ها دور آنها حلقه زده بودند و داد و فریاد برآوردند. ورقیه خانم با ناخنهای تیز و شیطانی خود صورت ننه را بخون انداخته و ننه با پنجه‌های قوی خود يك مشت از موهای حنایی رنگ ورقیه خانم را کنده بود. محمد خان قدمهای خود را تند کرده بوسط حیاط رسید و بدون اینکه حرفی بزند بادست چپ به آقا رحمان چرخ داد و با يك مشت او را نقش زمین نمود. آقا رحمان که دست و پای خود را گم کرده بود با شتاب از جای خود بپا خاست و به سوی محمد خان رفت و در چند قدمی او ایستاد و با صدای نخرانیده‌ای گفت:

— مرد که‌ی بی‌شعور، بمن میزنی؟

ورقیه خانم و ننه دست از دعوا برداشتند و به فحش دادن مشغول شدند.

— آهای محمد خان گور بگور افتاده‌شده، مگر شوهر من خون

جعفر کازرونی

کرده است .

— غلط کن ، دو ساعت است شوهر نامردت دارد بمن میزند ، تمام سروصورتم کبود شده ، حالا نوبت آن رسیده که تلافی باز کنم . آقا رحمان که سخت عصبانی بود گفت ،

محمدخان محض خاطر دوستی سابقمان چیزی نمی گویم ، اما اگر زن جلف و پتیاره ات بخواهد بیشتر از این زبان درازی بکند حسابش را کف دستش میگذارم .

محمدخان با صدائی که بی شباهت بفریاد نبود گفت ،

— برو مرد که ی زن صفت ، تو مرد نیستی ، اگر راست می —
گوئی با من طرف بشو . و بعد هم بدون فوت وقت يك چك آبدار حواله ی آقا رحمان نمود و با حرکتی تند بقیه ی او را چسبید . سروصدای همسایه ها خانه را در بر گرفته بود . یکی میگفت « حاجی خانم » من شرط می بندم که محمدخان قوی تر است ، دیگری میگفت ،

« اوه ، اوه .. پناه بر خدا ، بین جقدر بی شرم اند ، هنوز هیچی نشده بامشت وسیلی بجان هم افتاده اند . الان آقا رحمان پدر محمدخان را درمی آورد . او صدتای محمدخان را حریف است ، خیالش رسیده ؟ »
و از این حرفهای پوچ و بی ارزش ؟ ..

پس از چند دقیقه کشمکش سرانجام چند تن از مردان همسایه سر رسیدند و آندورا از یکدیگر جدا کردند . آقا رحمان با فریاد میگفت ، « نامرد ، چرا از پشت میزنی ؟ » محمدخان در حالیکه آب دهان خود را بزمین میانداخت گفت ، « برو آبا جی ، تو آدم نیستی . » آقا رحمان با خشم و نفرت جواب داد :

« چه ؟ من آدم نیستم ؟ ! بیچاره ، توی زور خونه صد تا شنو میروم ، حالا احترامت را گرفتم ، اگر نه کاری میکردم که نفس کشیدن از

وقتیکه دانه‌های برف..

یادت برود،

سپس رقیه خانم دنباله‌ی حرف شوهر خود را گرفت و گفت،
 - این زنکه‌ی شلخته خیال میکند از من می‌ترسم، هر روز سرو
 شاخ مرا می‌گیرد (خطاب به ننه) مگر من آن خواهر بی‌عرضه‌ات
 هستم؟ ... الان می‌آیم پدر صحبت را در می‌آورم.
 محمدخان بالحنی آمیخته بشرم و حیا گفت،
 - بس کن رقیه خانم، اگر بخوای بیشتر حرف بزنی حسابی
 کلاهمان توهم میرود.

در این موقع رقیه خانم دستی بکمر زد و گفت،
 - آری ارواح بابات، تو هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی. اگر خیلی
 زیاد حرف بزنی می‌گویم رحمان چشم‌های تو و آن زن شلخته‌ات را
 در بیاورد. بعد هم خطاب بشوهرش گفت،
 - پس چرا داری مرا تماشا میکنی، برو جلو.
 آقا رحمان که از حرف‌های زنش تشجیع شده بود گفت،

- صبر کن الان پدرش را در می‌آورم. سپس دستی به سیل‌های
 خود کشید و آستین هارا بالا زد و چند قدمی جلو رفت، هنوز دست
 خود را بلند نکرده بود که يك کشیده‌ی محکم نوشتان کرد، کنترل
 خود را از دست داد، چشمانش سیاهی رفت و تلوتلو خوردان به عقب
 برگشت. چند لحظه‌ای گذشت که تعادل خود را باز یافت و بطرف
 محمدخان حمله‌ور شد. در این بین رقیه کفشهای پرمیخ و سنگین
 خود را بدست گرفت و بکمک شوهرش شتافت. پس که تاکنون
 حرفی نزده بود. فحشی داد و با مهمیزی که بدست داشت به رقیه خانم
 حمله کرد. . . داد و فریادها به آسمان رفته بود، ننه هم داخل
 جنگ و گریز شد.

جعفر کازرونی

همسایه‌ها که به جوش و خروش آمده بودند و دیدند که نزدیک
است قتلی رخ دهد، پایمردی نموده و بزحمت آنها را از یکدیگر جدا
ساختند. وقتی محمدخان مطمئن شد که دیگر آنها جرئت جارو
چنگال راه انداختن را ندارند از کاروانسرا خارج شد.

۱

۲

محمدخان در حالیکه سیکاری بلب داشت داخل دکان شد و
 غرغر کنان گفت ، «فلان فلان شده ها خیال میکنند ما چقدریم .»
 یکی از مشتریان با صدایی بلند گفت ، محمدخان چه شده ؟
 محمدخان بادی در گلو انداخت و گفت ،
 - چیزی نبود ، باز این رقیه خانم بسرش زده ، دایم بها نه جویی میکند .
 در این هنگام پرسک داخل شد و گفت ،
 - بابا ، چندتا نان بخرم ؟
 - چهارتا بخر .
 - دو آتسه یا نرم ؟
 پدرش از لحن زننده ی او ناراحت شد و گفت ،
 - برو توله سک ، هرچه میخوری بخر ، نرم بخر .
 پرسک از شدت ناراحتی با صدای گرفته ای گفت ،

جعفر کازرونی

— بمن چکار ... تو میکویی نرم بخور، ننه دو آتشه میخواد .
آخر مگر من خون کردم گیر شما افتادم .

و بعد هم به تندی از دکان خارج شد و جانب نانوايي را پیش گرفت وقتی داخل شد با صدای بلندی گفت :
— سام و عليكم شاطر آقا .

شاطر که صدای او را خوب می شناخت، در حالیکه بکار خود مشغول بود گفت :
— سلام ، سلام ، رحيم، جان .

رحيم مانند موشی از لای مردم خود را به شاطر نزدیک نمود .
چند لحظه ای ساکت بر جای خود ایستاد و زیر چشمی بچه های قدونیم قد را و رانداز کرد . چیزهایی زیر لب میگفت ؛ اگر می عجیبی در فضای دکان موج میزد ، صدا های فریاد آسای مشتریان رحيم را کلافه کرده بود . از زیر دسته ی پاروی شاطر بسمت دیگر رفت و فریاد بر آورد ،

— شاطر نان ما چه شد ؟

پسری که يك سرو گردن از رحيم بلندتر بود نگاهی به او انداخت و گفت :
— تو حالا آمدی .

رحيم با چشمهای زل زده ی خود آن پسر را و رانداز کرد و گفت :
— نفهمیدم، حالا من تازه آمده ام؛ پس بهتر است تا وقتی نوبت بمن میرسد کمی سرگرم باشیم . سپس با زیرکی خاصی دریا های پسر بلند قد پیچید و او را بر روی «قبر خواجه» (۱) انداخت .

۱- قبر خواجه - در وسط دکان نانوائی های سنگکی، قسمتی را که به اندازه ی چند سانتیمتر از کف رفتن بالاتر است، قبر خواجه گویند.

و قتیکه دانه‌های برف..

زانوی خود را روی سینه‌ی او گذاشت و شروع بزدن او نمود .
پسرک بیچاره بخود می‌پیچید و سعی میکرد خود را از زیر دست و پای
رحیم آزاد سازد .

صدای شاطر بلند شد ،

- آهای نانهارا خراب کردین، برین کنار بی ادب‌ها .

چند نفر آن‌دورا از یکدیگر جدا ساختند . رحیم کمی کت و

شلوار وصله دار خود را تکاند و در گوشه‌ای ایستاد . حریفش با
کلمات توهین آمیزی او را تهدید میکرد .

اما عادت رحیم بر این بود که وقتی داغ دل خود را خالی
میکرد ساکت میشد . شاطر آقا گفت ،

- چند تا نان می‌خواهی ؟

- چهار تا دو آتشه .

و بعد هم با اشاره‌ی شاطر، چند تا نان از روی قبر خواجه برداشت
و رفت .

وقتی که بخانه رسید بالگدور را باز کرد و سوت زنان داخل
آشپزخانه شد .

در پشت را برداشت و نان‌ها را در آن گذارد و سپس مقداری
روغن از داخل دبه بیرون آورد، روی تکه‌ای نان مالید و شروع
بخوردن نمود . در این حال به اتاق رفت ، ننه مشغول دوخت و دوز
بود .

- سلام .

- سلام ، سلام رحیم جان ، کجا بودی ؟

- رفته بودم نان بگیرم .

- چند تا گرفت ؟

جعفر کازرونی

— چهارتا .

در این موقع ننه به آشپزخانه رفت و نگاهی به درون طشت نان انداخت و غرغریکنان خود را به اتاق رسانیده و با لحن خشنی گفت :

— تا آمدی نصف نان را خوردی ؟ کوفت بخوری .

— چکار داری ، خوردم ، نان برای خوردن است ، برای دیدن که نیست .

— غلط کردی ، حق نداری .

— اصلاً این بار خودتان بروید نان بخرید ، من باید يك فصل دعا بکنم . تازه آنوقت که کمی از آنرا میخورم ، باید کلی دعا و مرافعه گوش بکنم .

ننه در حالی که يك دست خود را به کمر زده بود و دست دیگر را که حاکی از تهدید بود تکان میداد گفت :

— اگر ظهر بابات بخانه آمد همه چیز را برایش میگویم .

— اگر بابا بخواد پررویی بکنند من پوست از سرش میکنم .
با این مهمیز بدنش را سوراخ سوراخ میکنم .
ننه ناگهان از جادو رفت و با فریاد گفت :

— آهای پسره ی مزخرف ، حالا کارت بجایی رسیده که میخواهی بایدرت در بیفتی ؟! عجب دوره و زمانه ای شده ، يك بچه ی نیم وجبی میخواهد بایدر خود کتک کاری راه بیندازد ؟! آه لعنت بر شیطان ، پناه بر خدا . رحیم با شرارت خاصی در جواب گفت : برو با آن شوهر شکم گنده ات . تازه بپدر خود حرف میزنم ، اگر پدر توهم بیاید حسابش را کف دستش میگذارم .

ننه که دیگر طاقتش لبریز شده بود گفت :

وقتیکه دانه‌های برف..

منکه نمی‌توانم ترا از روی برم ! ...
وباعصانیت از اتاق خارج شد .

آنشب رحیم کتک مفصلی از پدرش نوش‌جان کرد . با سروروی
خون‌آلود به بستر رفت و دم بر نیاورد ...
صبح زود از خواب بپا خاست ، سرو صورت خود را شست و داد
و بازار رفت ، مقداری نان و پنیر خرید و بخانه باز گشت ، مادرش
گفت :

— رحیم ، وقتی تو خواب بودی ، آقا رحمان آمده بود اینجا و
بپدرت ناسزا گفت ،
— میدانم چکار کنم .

سپس مقداری نان و پنیر با چایی خورد و بمدرسه رفت . وقتی
رسید که زنگ زده بودند ، دوان ، دوان از پله‌ها بالا رفت و خود را
بسالن رسانید ، در کلاس را باز کرد و داخل شد . آموزگار که
مردی قوی هیکل بود گفت :

— آهای رحیم .

— بله آقای معلم .

— بیا اینجا .

رحیم آهسته جلورفت و گفت :

— کاری دارید .

— معلم غرضی کرد و گفت :

— دمهت را بگیر .

— مگر من چکار کردم ؟!

— چرا در نزدی و داخل شدی؟ مگر گاوی ؟!

جعفر کازرونی

— گاونیستم، اما توی طویله زندگی میکنم!...
آموزگار تاب نیاورد و احمقانه با چوب بلندی که بدست داشت
بجان رحیم افتاد .

— این چه وضعی است؟ چرا بدون جهت میزنی؟!

— میخواستی در بزنی .

— خوب اینکه زدن ندارد ، از اول بازبان خوش میگفتی .

— برو بشین، ولی مرتبه‌ی دیگر دندانهایت را توی دهانت می

ریزم .

رحیم با دستهای آماس کرده روی نیمکت خود نشست . با

هیچکس حرفی نمیزد و با چشمهای خون آلود حرکات و سکناات (۱)

آموزگار رامی نکریست . وقتی زنگ خورد یکسره نا نوایی رفت ...

میخواست زودتر کار خود را راه بیندازد .

— سام و علیکم شاطر آقا .

— علیکم السلام ، شاه پروها ، حالت خوبست؟!

— ای، بد نیستم ، نفسی می آید و نفسی میرود، شکر .

بعد هم کمی با دستهای آماس کرده‌ی خود دور رفت و ناگهان

چشمش به رحمان آقا افتاد . بابی پروایی خاص خود جلو رفت و

گفت ،

— چطوری عموسییل .

— به سبیل من توهین میکنی؟!

— اگه سیل‌هایت مردانه بودی جهت بپدرم ناسزا نمیگفتی .

۱- در اینجا نیز فقط بمنظور زیبایی و لطف جمله، از جمع عربی

استفاده شده است .

وقتیکه دانه‌های برف..

- بروگور خودت و بابای پدر سوخته‌ات .

رحیم باشنیدن این حرف کنترل خود را از دست داد و لگدی بسوی او انداخت. آقا رحمان که روی لبه‌ی تفرخ‌میر نشسته بود بایک خیز از جای خود بپا خاست و بطرف رحیم رفت. اما عده‌ای مانع شدند. رحیم از فرصت استفاده کرد و بایک لگد دیگر نثار آقا رحمان کرد. آقا رحمان از فرط خجلت بدون اینکه نان بگیرد از دکان نانوائی خارج شد. فکر میکرد چون بایک بچه‌ی نیم‌وجبی در افتاده است آبرویش رفته است. شاطر خطاب بر رحیم گفت:

- تو چرا آنقدر بچه‌ی شلوغ و شیطانی هستی. هیچ فکر نکردی او بزرگتر از توست؟

رحیم بادی در گلو انداخت و گفت:

- آخر شاطر آقا او خیلی نامرد است. من برای اینجور آدم‌ها ارزشی قائل نیستم.



اوپسری شرور بود. شب‌ها که بخانه باز میگشت لکه‌های کبود مشت و لگد بر سر و صورتش بخوبی دیده میشد. مادرش زرده‌ی تخم‌مرغ روی لکه‌ها می‌گذاشت و او را به استراحت وادار میکرد، رفته‌رفته به ولگردان پیوست و رسم قمار آموخت. ابتدا از بازی شهر یا خط شروع کرد و بعد به قاپ‌بازی رسید. گاهی اوقات دزدی میکرد، به این ترتیب که یکی از دوستانش در چندمتری دکانی می‌ایستاد و او جلو میرفت، باز رنگی خاص خود را چه را که می‌خواست برای دوستش پرتاب می‌نمود. گاهی اوقات دودسته از آنها برضد یکدیگر می‌شوریدند و در ساعت معینی با چوب و وسائل گوناگون بجان یکدیگر

جعفر کازرونی

می‌افتادند .

یکی از این صحنه‌ها در یک روز تابستان اتفاق افتاد. رحیم با عده‌ای از دوستان خود قرار گذاشته بود که در ساعت یک بعد از ظهر فردای آن روز بر لب «آبشوران» (۱) حاضر شوند. در روز موعود فقط یک نفر از آنها آمده بود. چند دقیقه گذشت، ازدور سرو کله‌ی فوجی لاتو ولگرد، در حالیکه هر یک کمر بندی بدست گرفته بودند پیدا شدند، هر لحظه نزدیک میشدند تنها دوستش که همراه او بود چند مرتبه پایپا کرد که بگریزد، اما شرم‌حضور مانع شد. قطره‌های عرق از جبینشان راه گرفته بود. نزدیک شده بودند. رحیم کمر بند خود را می‌فشرد و دندان قروچه می‌رفت. خاموش با نگاههای چون عقاب یکدیگر را ورنده می‌کردند. نفس‌ها در سینه حبس شده و صدای شرشر آبشوران در فضا طنین انداخته و رنگ از رخسار «پرویز» دوست رحیم پر گرفته بود. پرویز با نگاههای مات و مبهوت رحیم را نگاه میکرد.

شاید میخواست به او بگوید: «بهتر است فرار کنیم» اما از ترس اینکه ترسو خطاب شود چیزی نمی‌گفت. مرغان آسمان با نغمه‌های خود صدای شرشر آبشوران را همراهی میکردند و ارکستری تشکیل داده بودند. گفتمی در بدبختی و کوتاه فکری خاکیان می‌خواندند... یک، دو، سه دقیقه گذشت زمان حمله نزدیک میشد، پرویز تاب نیاورد و بالحنی آهسته و خفیف گفت:

«بهتر است من بخانه بروم و یک کمر بند بیاورم.»

۱ - آبشوران - راهی است که فاضل آب شهر کرمانشاه از درون آن می‌گذرد .

جعفر کازرونی

رحیم که منظور او را فهمیده بود گفت: «برو، من با تو کار ندارم، پرویز به آرامی خود را عقب کشید و ناگهان پابفرار گذارد. چند ثانیه بعد ضربه‌های پی‌درپی کمر بند بر سر و صورت رحیم فرو می‌آمد. او نیز با شجاعت تمام یک‌ه و تنها بمیان آنها افتاد و کمر بند را بدور سر خود بچرخ در آورد. دشمنانش تاب چرخش کمر بند او را نمی‌آوردند و از او فاصله می‌گرفتند. او همچنان بکار خود ادامه می‌داد. سرانجام یکی از آنها با چابکی کمر بند را گرفت، زور آزمائی بین رحیم و او آغاز شد. هر يك سعی می‌کردند کمر بند را از دست دیگری خارج سازند. خون از چهره‌ی غضبناکش جاری شده بود.

یکبار رحیم کمر بند را بدست آورد، اما سرانجام گرفتار شد. ضربه‌های پیاپی او را بحال اغماء انداخته بود، تا اینکه با حرکتی کمر بند را آزاد ساخت و هن‌هن کنان پابفرار گذاشت. بچه‌ها هم مثل سگ‌های آبادی او را دنبال کردند. از خیابان گذشت و به کوچه پس کوچه‌ها رسید. مدتی بود که می‌دوید. نفسش بند آمده بود. به بن بست رسید. لحظه‌ای ایستاد ناگهان چشمش بخانه‌ای افتاد که در آن باز بود، میخواست سر زده داخل شود، اما پناهگاهی توجهش را جلب نمود. توده‌ای گل بود که برای بام اندود درست کرده بودند و يك سوراخ به اندازه‌ی جثه‌ی او در آن توده به چشم می‌خورد. بنظر میرسید که بچه‌ها به منظور قایم موشك بازی آن سوراخ را ایجاد کرده بودند. در هر صورت برای او شانس خوبی بود. بلا درنگ داخل سوراخ شد. بمحض اینکه خود را درون حفره‌ی مذکور جای داد بچه‌ها سر رسیدند هر چه به اینطرف و آنطرف نگاه کردند او را ندیدند..

جعفر کازرونی

مدتی بعد رحیم به آرامی ازدرون سوراخ بیرون آمد و با قدمهای سنگین داخل کوچه‌ی دیگر شد. آنها را ندید، به خیابان رفت. نگاهی به اطراف لغزانند و براه افتاد.

۳

بخانه رسید ، در را کوبید، از پشت آن صدائی بگوش رسید،

— کیه ؟ کیه ؟ —

— منم ننه، در را باز کن.

پس از چند لحظه در باز شد و پیرزنی در آستانه‌ی در ایستاد

و در حالیکه سعی می‌کرد با چشمان ضعیف خود رحیم را و رانداز کند گفت،

— کجا بودی ؟!

— کار داشتم .

— باز تو کتک کاری کردی ؟!

رحیم بدون اینکه جوابی بگوید وارد شد و یکسر به آشپزخانه

رفت. ظرف‌ها را بهم زد، اما چیزی نیافت که بخورد، ناچار در طشت نان

را برداشته و تکه‌ای نان بدهان گذارد . صدای ملج و مالج دهان در

جعفر کازرونی

فضا می‌پیچید . او خوب میدانست که این صداها متعلق بدهان ننه باشد چقدر ناراحت خواهد شد ، گاهی از بر خورد دندانهایش به یکدیگر صدای خشك و خشنی بر می‌خاست . پس از اینکه کمی شکم خود را سیر نمود بنزدیک حوض رفت . شیر آب را باز کرد و مقداری آب آشامید و نفسی عمیق کشید و گفت :

— آخ چه راحت شدم . داشتم از گرسنگی و تشنگی می‌مردم . از پله‌ها بالا رفت ، داخل اتاق شد و کتابی از طاقچه برداشت و چند دقیقه‌ای آن را ورق زد . احساس می‌کرد چشمانش نیاهی می‌رود و سرش بدوران افتاده است . آنرا بطرفی انداخت ، بالش از روی رختخواب برداشت و بزمین گذارد و سر خود را روی آن نهاد . سعی کرد بخوابد ، اما از شدت درد نتوانست . ناچار بها خاست و پیچ رادپورا باز کرد و دراز کش شد . آهنگ ملایمی از رادیو پخش میشد . چشمان خود را بهم گذارد و در رؤیا فرو رفت (۱) او خیلی شرور و بی ادب بود ؛ با این وجود در سر آرزوهای فراوانی می‌پروراند . همانطور که هر دیوانه‌ای نیز برای خود قصرهایی از خشتهای طلایی آرزو میکند ، او هم در دل می‌اندیشید و به آرزوهای خود لبخند می‌زد . زیر لب می‌گفت :

«زندگی با همه‌ی جنگ و جدلهایی که در بردارد چقدر شیرین و دوست‌داشتنی است.»

منظور رحیم از جنگ و جدل ، زد و خورد بود و زمزمه کتان می‌گفت .

۱ — جوانانی که در شرف بلوغ هستند آرزوهائی برنگهای مختلف در سر می‌پرورانند و دنباله‌ی این اندیشه‌های پوچ تا مدتی بعد از سن بلوغ نیز ادامه دارد .

وقتیکه دانه‌های برف..

«چرا پدرم از زندگی می‌نالده؟! من خوبم ، می‌خورم ، می-
خواهم ، کتک کاری میکنم ، دزدی میکنم، با دختر همسایه عشق
می‌زنم...!؟»



سورچی زمان با تازیانه‌های خود کالسکه‌ی دهر را به حرکت
وامیداشت . روز و شب پیایی بدنبال یکدیگر بودند ، هرگز بهم
دست نمی‌یافتند ، سیاهی شب را روشنائی روز درهم میکوفت و
روشنائی روز را ظلمت شب . از جنک و گریز آندو، سپاه سال (۱)
سر میرسد و عجیب توفانی بپامی کرد. چهار سپاه نیز سرسازش نداشتند،
هریک بدیگری در میا و یخت و گریبانش را چاک میداد ، خاکیان
از سپاه بهار طرفداری میکردند، اما کاری از پیش نمی‌بردند .!؟ .
چون بمحض پیروزی لشکر گرما، بهار پا بگریز می‌نهاد . آنها نیز
به تابستان دل می‌بستند ، اما دیری نمی‌پائید که خزان درنده سر می-
رسید و مردم بنای داد و فریاد را میگذاشتند . سرانجام ناسپاسی کار
خود را مینمود . چه سربازان سرما، خزان را می‌راندند و خود حاکم
بر آنها میشدند .

رحیم وقتی از دبیرستان مرخص میشد، به اتفاق چند تن از
دوستان خود در کوچه و خیابانهای برف آلود مشغول میشد .

هریک سکه‌ای ده ریالی بدست میگرفتند .

یکی از آنها سکه‌ی خود را بدیوار میزد، در اثر ضربه‌ی دیوار
به روی برفها پرتاب میشد، دیگری نیز همین عمل را تکرار مینمود
و اگر فاصله‌ی دوسکه در حدود چهار انگشت یا یک وجب میشد برنده‌ی

۱ - منظور از سپاه سال فصل است .

جعفر کازرونی

یک‌دريال (۱) بود، بی‌درپی دستهای خود را با بخاردهان گرم میکردند. در موقع برداشتن سکه‌ها از روی برفها بیشتر سرما را حس میکردند رنگ دستشان به کبودی میگرائید. نوک انگشتان پاهای آنها یخ میزد، گوشهایشان از شدت سرما برنگ خون درمیآمد، گونه‌هایشان چون گوشت بریده شده‌ی گوسفند بنظر میرسید، با این وجود بکار خود ادامه میدادند. دانه‌های برف رقص‌کنان بسزمین می‌نشست، پهنه‌ی آسمان منقوط بنظر میرسید. گاهی چنان سروروی دانش آموزان قمارباز را در خود مستور میکرد که گفتی پیرمردانی کوتوله در برفها بشور و حرارت جوانی درآمده بودند. باهم میگفتند ،
- تکان بخور یا لا .

- صبر کن انگار نوبرش را آوردی با این دوریالت .
وقتی یکی از آنها مقدار پولی از دست میداد، سخت ناراحت میشد و بنای فحاشی را میگذاارد . دیگری از چندریالی که بجیب زده بود خوشحال بنظر میرسید و با یوزخندهای زننده‌ای میگفت ،
- اگر پول لازم داری بگوتا پولت را پس بدهم .. هه .. هه .. ها .. ها .
دوست بازنده غرغرکنان جواب میداد ،
- خیلی بی‌معرفتی، تو این سرما مردم را نگه میداری، جیبشان را خالی میکنی و بعد هم میخندی .
باد سردی می‌وزید ، خون در عروق سطحی بدنشان منجمد شده بود، گاهی دستهای خود را برهم مالش میدادند تا بر اثر اصطکاک

۱- این نوع قمار را در اصطلاح کرمانشاهی «دیواری» میگویند و در بین طبقه‌های پائین رسم است، و وقتی چنین قمار بازانی یا بسن میگفارند به روش دیگری شهوت خود را در این کار خالی میکنند.

وقتیکه دانه‌های برف..

گرم شود، پی‌درپی هو کرده و جای پای‌های خود را عوض می‌کردند تا شاید نوک انگشتان نشان گرم شود. لحظه بلحظه سرما شدیدتر میشد، هوا روبرتاریکی میرفت. بزحمت سکه‌ها را از روی برف بر میداشتند و بدیوار میکوفتند. در روشنائی ضعیف چراغی که بر تیر برق نصب بود، بکار خود ادامه میدادند. گاهی اوقات سکه‌ی آنها بیش از اندازه پرتاب میشد و کارشان را دشوار می‌ساخت.

خیابان خلوت شده بود. گاه‌گاه عابری با قدم‌های تند از پیاده‌رو می‌گذشت و گاهی يك تا کسی با احتیاط از روی برف‌ها عبور میکرد و صدای زنجیرهایی که بچرخ‌هایش بسته شده بود در فضا طنین می‌انداخت. کلاغ‌ها با سرو صدای ناهنجار خود سکوت را درهم می‌شکستند. گاهی یکی از آنان به زمین می‌نشست و طعمه‌ای را که به دهان گرفته بود در درون برف‌ها پنهان میکرد. منظره‌ای تماشاایی بوجود آورده بودند، دانه‌های سپید برقص مشغول بودند، سیاه پوشان با خواندن خود رقص آنها راه‌مراهی میکردند. گویسی پیرو «ابراهام لینکلن» (۱) بودند.

و بدون توجه به تفاوت رنگ برقص و خواندن مشغول بودند. شاید می‌دانستند که صلح و صفا همیشه بر جنگ و ستیز، کین و دشمنی برتری دارد و اگر بخواهند نژاد خود را متمایز از سایر نژادها

۱ - ابراهام لینکلن - یکی از بزرگترین رهبران آمریکایی بود که رژیم بردگی را لغو نمود. قبل از ریاست او سپیدپوستان، افراد سیاه‌پوست را بر بردگی خود میکرفتند و از هیچ‌گونه ظلمی نسبت به آنها خودداری نمی‌کردند، بطوریکه قسمتی از جوار و ستم‌ها در کتاب «کلبه‌ی عمو تم» نوشته‌ی مادام «هریتز بیچر استو» بخوبی منعکس شده

جعفر کازرونی

است. بدانند، ثمره‌ای جز داغ عزیزان نخواهند دید، پس چه بهتر که با یکدیگر بطور مسالمت آمیز بسر ببرند و در این چند صباح عمر از نعمت‌های گوناگون بهره بگیرند. ریشه‌ی ظلم و ستم را با سپاه دوستی برهم بکوبند و اگر برای تکه‌ای زمین بجان یکدیگر بیفتند، باید مه‌تهاخرجهای بیهوده و تلفات سنگین بدهند! پس چرا یک‌هزارم آن پول را در راه بهبودی وضع بشر صرف نکنند. ای حیوانهای خوش‌قلب، آفرین بر شما، بر بخت بلند و همت استوارتان. نمی‌توانید مخترع و سرمایه‌دار باشید. اما در مقابل می‌توانید یکرنک و ساده باشید و این خود بر تمام امتیازها برتری دارد.

هرگز بیکدیگر کین و حسد نمی‌ورزید. جز عشق احساس دیگری برای خود نمی‌گزینید...

ای انسانها که بر خود و تمدن خود فخر می‌فروشید، بیاموزید آنچه را که اساس تمدن است. بهوش باشید و بدانید با چنین طریقی که در پیش گرفته‌اید لحظه به لحظه از دنیای بشریت بدور خواهید شد. خوشبختی و بدبختی هر دو در وجود خود ماست، نه در آسمانها و نه در جرنک جرنک پول، اگر می‌خواهید گوهر تابناک نیکبختی را در درون خود بیابید، انسان باشید، یک انسان واقعی...



رحیم رفته رفته از درس گریزان شد، گاهی اتفاق می‌افتاد در هفته سه و یا چهار روز بکلاس نمی‌رفت! روز و شب در کوچه و خیابانها سرگردان بدون مقصد و هدف پرسه میزد. و در بعضی مواقع از شب تا صبح در قمارخانه‌ها بسر می‌برد.

۴

دود در فضای دکان موج میزد ، بخار آبجوش سهاور بر گرمی
 هوای آن می افزود . نقال با صدای رسای خود دنباله‌ی داستان
 را نقل میکرد. مشتریان با چشم‌های حیرت زده و دهان باز به او خیره
 شده و منتظر سرانجام کار بودند ، گاه و بیگاه مشهدی محمود چوب
 قلیان را از میان دولاب برداشته و با لبخندهای آمرانه‌ی خود
 نقال را تشویق میکرد . محمدخان پیایی با چابکی خاص خود
 استکان‌ها را پراز چایی می نمود و با فریادهای بلند میگفت ،
 - آهای محمود، آهای «حسن» یک خرده تکان بخورید.

در این موقع یکی از شاگردان بجلومی پدیدوسینی بزرگی را که
 استکان‌ها توی آن چیده شده بود روی دست می گرفت و دور میشد. نقال پس
 از مدتی خسته شد و در کنار مشهدی محمود نشست ، چایی را جلو کشید
 و حبه‌ای قند بدست گرفت و در چایی زد و بعد هم آنرا در دهان گذارد .

جعفر کازرونی

هوپ، هوپ دهان آقا نقال باصدای قلیان مشهدی محمود درهم می‌آمیخت.

هوا خیلی سرد بود بطوریکه پوششی از بخار شیشه‌ها را پوشانده بود. او بزحمت توانست بانگاه لغزنده‌ی خود قسمتی از شیشه‌ای را که بخارش توسط برخورد دست یکی از مشتریان پاک شده بود بیرون را تماشا کند. دانه‌های برف رقص کنان بزمین می نشست. گاه و بیگاه بادتندی می وزید و برف‌ها را از مسیر خود منحرف می ساخت، درحالیکه آنها برقص ادامه می‌دادند! آقا نقال غرق در این رقص و گریز بود، چند مرتبه مشهدی محمود او را صدا زد، اما او متوجه نشد، ناچار مشهدی او را بادستی تکان داد و گفت:

— کجاستی بابا؟ رفتی تو عالم هپروت (۱) مگر کشتی ات غرق شده است! نقال بخود آمد و به محاسن خود دستی کشید و گفت:

— مگر کشتی غرق شدن هم غصه دارد؟ من دارم بحال خودمان غصه میخورم!

مشهدی بالحنی آمیخته به تمجب گفت:

— چه؟ بحال خودمان!

— نگاه کن به آن برف‌هایی که می‌رقصند، ما هستیم و بادی که میوزد سر نوشت ماست. بهر کجا که بخواهد ما را میکشاند و بعد هم سرنگون میکند.

۱- رفتن تو عالم هپروت، اصطلاحی است محلی که منظور همان عالم خلسه و رؤیا است.

وقتیکه دانه‌های برف..

مشهدی که کمی از حرفهای نقال اندوهگین شده بود آهی از سینه برآورد و گفت:

— ای بابا، اگر آدم بخواد تنوی این فکرها برود بارش بار نمی‌شود. بزن بر طبل بی‌عاری که آنهم عالمی دارد.

نقال حرف‌ها را قطع کرد و گفت:

آخر مشهدی، درست است که دنیا می‌گذرد، اما مگر می‌شود آدم همه‌اش در فکر خودش باشد و دیگران را فراموش کند. ما که دنیا نداریم، لااقل باید آخرت را از دست ندهیم، در زمستان کمی هم بفکر مردم بینوا باشیم، خمسی بدهیم، ذکاتی بدهیم.

مشهدی که از این حرفها کمی ناراحت شده بود گفت:

— ول کن بابا، حالا برایمان رفتی منبر..

نقال گفت:

— نه مشهدی، تو اشتباه میکنی، من حقیقت را می‌گویم، ریش آدمهای متمول و پولدار را که فقط بفکر خود هستند باید سوزاند. مشهدی که سخت از کوره در رفته بود با لحنی آمیخته بخشم گفت:

— حالا می‌خواهی بگویی من کافر؟ ریشم را باید سوزاند خیلی خوب آنطور حساب کن.

— نه مشهدی جان، منظور من شما نبود، چیزی پرسیدی من هم جواب دادم.

مشهدی که از شدت خشم لبهایش میلرزید به تندی از جای خود برخاست، پالتوی خود را پوشید و دستهای خود را در دستکشهای گرانبها پنهان کرد و شتابان از جایخانه خارج شد. نقال که از سخنان خود پشیمان شده بود چشמהای خود را بدر دخت و آهی از سینه برآورد که چرا بنده‌ای را از بندگان خدا آزرده خاطر ساخته

جعفر کازرونی

است. در این موقع دستی خود را به او آورد. محمد خان بود گفت ،
- ول کن بابا ، او همیشه زود عصبانی میشود فردا که آمد ازش

معذرت بخوا .

نقال بها خاست و به آرامی کشگول را بیک دست و تبر را به-
دست دیگر گرفت . چند لحظه ای سر به جیب تفکر فرو برد و بعد هم با
صدای بلند گفت ،

- بنر محمد و آل محمد صلوات.

ناگهان موجی از صلوات در فضا طنین افکند. و او ادامه داد ،
- سپاس خدای را که زمین و آسمان را آفرید ، از خوان
کرم خود بر ما بندگان ناچیز دریغ نفرمود ، سینه ی زمین را چاک
داد و از آن سبزه ها و گل ها رویانید ، آسمان را مادر باران گردانید
تا سنبله های گندم ، از دل سیاه خاک سر برون آرند و حال بیماری او
دنباله ی داستان را میگویم ،

«وقتی رستم پیشنهاد اسفندیار را شنید ، دنیا در برابر چشمانش
سیاه شد ، نمی دانست چکار کند ، اگر بجنگد با شاهزاده ی ایران
مبادرت ورزد ، صورت خوشی نخواهد داشت و اگر تسلیم شود ، دیگر
زندگی برایش مفهومی ندارد ...»



باد سردی می وزید ، زمین یکسر سپید بنظر میرسید رحیم
با چند تن از دوستان خود گرم قمار بود ، دود سیگار و تریاک ، هوای
قمارخانه را کثیف و مشمئز کننده کرده بود . گاه و بیگاه عده ای
بخاطر مشتی پول بجان یکدیگر می افتادند . او سخت خمار بود ،
پولهای خود را از دست داده و با نگاههای حسرت آلود مشغول

وقتیکه دانه‌های بر ف..

نماشای بی‌بی، شاه، تکخال بود و به آنها لعنت می‌فرستاد. در این بین زنی باموهای زولیده و چادری مرفه درحالی که کودکی را به آغوش می‌فشرد داخل شد. با صدایی ضعیف و لرزان می‌گفت: «آقایان شمارا بخدارحم کنید، بچه‌ی من درشرف مرگ است، او مدنی است لب به غذا نزده». با گفتن این کلمات عرق از جبینش راه می‌گرفت، بخوبی معلوم بود که گدانیست، بلکه فشار گرسنگی و زمانه‌ی جبار او را به این کار وادار کرده است. ۱۹.

صورت خود را در زیر چادر وصله وصله‌اش مخفی کرده بود. وقتی به نزدیک میزی که رحیم و چند نفر دیگر اطرافش نشسته بودند رسید بالحنی اندوه‌بار گفت: «آقایان اگر می‌توانید کمکی بمن بکنید». رحیم با چشمان زل‌زده‌ی خود، زن را ورنه از کرد و با صدایی مستانه گفت:

«اگر میتوانی امشب با ما باش، بد نمی‌گذرد، پول خوبی هم می‌بری». زن بیچاره با شنیدن این پیشنهاد شرم‌آور به تندی روی از او برگرفت و دور شد. یکی از قماربازان شیرای خطاب به رحیم گفت: «بیچاره‌ی بدبخت، چرا کاری کردی بره از دستم در برود، من مثل آب خوردن بتورش می‌زدم، بشما هم سهمی میدادم». و بعد نگاه‌های خمار و حسرت بار خود را بدردوخت، زیر لب گفت: «بد کردار خیلی آب و گل داشت، رحیم تو آدم مزخرفی هستی». رحیم که از شدت عصبانیت رگهای گردنش برآمده بود گفت: «بی‌معرفت من مزخرف هستم؟! سپس یک کشیده‌ی محکم بصورت دوست خود نواخت و ناگهان بایک مشت تعادل از دستش رفته شد، چشمانش سیاهی رفت، چند لحظه‌ای منک بود تا اینکه بپا خاست. نگاهی به سراپای او لغزاند، سپس بطرفش خیز برداشت. از شدت ضربه‌ای که خورده بود اندکی بخود

جعفر کازرونی

آمده بود ، یقه اش را چسبید و کتک مفصلی به او زد . عده ای مست و عده ای نشسته ازدود تریاک گرداگرد آنها جمع شده و هیاهوی عجیبی برای انداخته بودند ، قهوه چای در گوشه ای ایستاده و بر صندلیهای خورد شده اش حسرت میخورد . چه با گلاویز شدن رحیم و دوستش، همبازیهای آنها نیز بهم ریختند ، صندلیهای زوار در رفته درزیر دست و پایشان یکی پس از دیگری درهم می شکست ، زمانی بعد هر يك بکوشه ای افتادند ، مست از می و خمار از شیر و کوفته از مشت . خون از سرو صورت آنها جاری بود ، دست رحیم با شکسته بطری مشروب پاره شده بود ، چون سگی که تیر خورده باشد ناله بر می آورد ...



زن با کفشهای پاره خود را به جاده رسانید ، زیر لب میگفت ،
 «هرگز ، هرگز ، دیگر گدایی نخواهم کرد ، آزاد بدنیا آمده‌ام ،
 آزاد زندگی میکنم ، آزاد خواهم تمرد . کار میکنم و دست نکدی
 بسوی این و آن دراز نمی‌کنم». مدتی انتظار کشید ، درشکه‌ای سر
 رسید ، صدای سم اسبها در برخورد با برف خفه میشد . مردی با
 اندامی کشیده و صورتی لاغر در حالیکه شلاق بدست گرفته بود
 بمحض دیدن زن اسبها را نکهداشت و گفت ،

— کجا می‌خواهی بروی ؟

زن با صدایی بلند ، بطوریکه سمی مینمود مرد سورچی را متوجه
 نماید گفت ،

— می‌خواهم بشهر بروم .

— صبر کن الان می‌آیم کمکت میکنم تا سوار شوی ، چون پله‌ها

جعفر کازرونی

یخ‌زده است .

بعدهم با چابکی خاصی از درشکه بپایین جست ، بچه را از دست او گرفت و گفت ،
- حالا برو بالا .

وقتی زن بر روی صندلی سرد درشکه لم داد، کودک را از دست سورچی گرفت . چند لحظه بعد که سورچی بر جای خود قرار گرفته بود ، شلاق در هوا صدا کرد و صفیر زنان بر پشت اسبان فرود آمد. بخاری که از بینی و دهان آنها خارج میشد بخوبی مشهود بود . دانه‌های برف به روی لبهای زن می‌نشست و او دهان خود را می‌گشود تا برفها در دهانش آب شود، طفل خود را بچادر پیچیده بود تا مبادا از سرما جان سپارد. روز خشکی همراه برف گونه‌های مرد سورچی را نوازش میداد ، دستکشهای زمخت و سیاهش خیس شده بود . گاه گاهی نوك انگشتان خود را با هو کردن گرم میکرد و برفهایی را که بر روی سبیلش نشسته بود پاك مینمود .

رفته رفته قسمتی از لکه‌های سپید ابر بسیاهی گرایید ... کولاك شروع شد. قطره‌های باران آمیخته بادانه‌های برف از چادر رنگ و رو رفته‌ی زن راه گرفت ، در این لحظه فرزندش از خواب بیدار شد و با صدایی شکسته وضعیف گفت ،
- مادر، مادر، يك خورده نان .

مادرش که از شدت سرما و ضعف گرسنگی نمیتوانست به آسانی لبهای کبود شده‌ی (۱) خود را تکان دهد جوابی نداد، اما دیری

۱- در اثر سرما رگهای سطحی بدن منقبض میشوند و در نتیجه جریان خون بخوبی صورت نمی‌گیرد ، به همین دلیل رنگ قسمت‌هایی از بدن که در برابر سرما قرار گرفته‌اند کبود میشود .

وقتیکه دانه‌های برف..

نگذشت که پسرک درخواست خود را باز گو نمود . اینبار مادرش بزحمت گفت :

.. صبر کن «خسرو جان» الان میرسیم خانه .

پاهای آسبان سست شده بود، اما ضربات بیرحمانه‌ی مرد سورچی آنها را بحرکت و امید داشت. به «قره‌سو» (۱) رسیدند .

از یل گزشتند... به شهر رسیدند ، غروب شده بود، رفته رفته بر تاریکی هوا افزوده میشد ، سورچی با احتیاط اسبها را و امید داشت تا خیا بانهای سر بالا را طی کنند . چند دقیقه‌ای بعد به کاروانسرا رسیدند ، سورچی بایک جهش از جای خود بپایین جست ، بچه را از دست زن گرفت و پس از پیاده شدن مادرش به او پس داد .

مادر با لحنی آرام از سورچی تشکر کرد و با پاهای لرزان بسوی در روان شد .

— آهای خانم ، خانم .

مادر چرخ زود به عقب برگشت .

سورچی به اشاره‌ی دست، او را بطرف خود خواند. او نیز جلو رفت و بانگ‌های مات و میهوت به سورچی خیره شد ؛ در این موقع سورچی دست بچیب برد و یک اسکناس پنج تومانی بیرون کشید و گفت :

— این را بگیر .

مادر در حالیکه خود را عقب می کشید با صدایی شکسته و پر

۱- قره‌سو- رودی است که در حدود چهارونیم کیلومتر از شهر کرمانشاه فاصله دارد .

جعفر کازرونی

ازغم گفت ،

« نه ، نه ، من گدانیستم . »

سورچی بالحنی ملایم پاسخ داد ،

« میدانم ، اما اگر سینه هستید ،

« از کجا میدانید ؟ »

« رنگ و رویت پریده ، لبهایت خشک شده ، از شما خواهش میکنم اینرا بپذیرید و اگر خواستید بعد بمن پس دهید . »

باد در اتاق را بهم میکوفت ، چراغ دستی خاموش شده بود .
 ذره های سیاهی و ظلمت آمیخته با سوز سرما بدرون راه می یافت .
 در کنجی بر حصیر وصله وصله ای ، دو کودک که یکی از آنها پسر و دیگری دختر بود بخواب رفته بودند . مادر پسری را که در آغوش داشت به آرامی بزمین گذارد و سفره را پهن نمود ، چند نان سنگک و مقداری پنیر و سبزی در آن گذارد ، کبریتی از جیب جلیقه ای مندرس خود بیرون کشید و چراغ را روشن نمود و کتری پر از آبی را روی آن قرارداد . در این موقع دو کودک که بخواب رفته بودند چشمهای خود را گشودند ، با دیدن مادر خود شاد شدند و این خوشحالی فقط از گردش چشماشان پیدا بود ، زیرا ضعف و گرسنگی مانع از این بود که لب به سخن بکشایند ، مادر آنها را به سر سفره کشانید و مقداری نان و پنیر جلوی شان گذاشت . بادستهای نحیف و استخوانی خود بخوردن مشغول شدند . گاه گاهی بمادر خیره میشدند و به منظور تشکر او را و راننداز میکردند . مادر نیز يك لقمه بدهان خود و يك لقمه بدهان پسرک دوسه ساله می نهاد ، یکی از آنها بالحن کودکانه ای گفت .

وقتیکه دانه‌های برف..

— مادر از کجا نان آوردی؟! —

— کارت نباشد عزیزم، خدا کریم است، نمی‌گذارد به بند گانش بد بگذرد. خودش همه‌ی کارها را درست میکند، منتهی آدم باید صبر داشته باشد.

— می‌خواهی بگویی سه روز یکمرتبه به‌ما غذا میرسد؟! —

— از این پس خودم می‌روم کار میکنم و هر روز برای‌تان غذا می‌آورم. کولاک عجیبی به‌پاشده بود، باد دانه‌های برف را بدرون کلبه می‌آورد. کودکان کمتر احساس سرما میکردند، چون بیشتر به‌غذا توجه داشتند. ناله‌ی کتری بلند شده بود. بخار آب از لوله‌ی آن بیرون میزد و اتاق را گرمی می‌بخشید و اندکی از بوی سرد و مشمم‌ز کننده‌ی فضای آن میکاست.

مادر بیاخواست و سنگ بزرگی را پشت در قرارداد. بعد سفره را برداشت و مقداری چایی توی قوری ریخت و آب رویش بست و روی کتری گذارد. بچه‌ها گرد چراغ جمع شده بودند، دستهای یخ‌زده‌ی خود را روی بخار کتری می‌گرفتند تا گرم شوند. مادر چند استکان ردیف نمود و برایشان چایی ریخت، دخترک فریادی از شادی برآورد و گفت، — به، به، چایی... چایی، خیلی دلم می‌خواست، مدتها بود که آرزوی آن را در سرمی‌پروراندم.

زوزه‌ی باد در لابلای شیارهای در می‌پیچید و بفغان تبدیل میشد. سرمای عمیقی از روزنه‌های پنجره بدرون می‌خزید، صدای قل‌غل آب درون کتری سکوت شب را درهم می‌شکست، رفته رفته شعله‌ی چراغک به‌خاموشی می‌گرایید، نفت درون آن به‌تمام رسیده بود. چند لحظه بعد تاریکی اتاق را در برگرفت، هریک بگوشه‌ای پناه بردند و بخواب رفتند.

جعفر کازرونی

مادر که پسر دوساله اش را در آغوش میفشرد، آرام آرام اشک میریخت ... بگذشته فکر میکرد ، وقتی که شوهرش زنده بود براستی سعادتمند بودند ، اما ناگهان اقبال از آنها روی برگرفت و ادبار به آنها روی آورد ، در یک زمان کوتاه همه چیز از دست او رفت ، شوهر ، خانه ، زندگی ، ثروت ... زیر لب میگفت ، «آنچه که نباید بشود شد ، اشک ریختن چه فایده دارد ، باید در فکر این بچه ها بود ، ناچارم کار کنم تا غذائی برای شان تهیه نمایم» در این موقع ناگهان متوجه چراغی شد که از دور سوسوزنان پیش میآمد ، وحشت سراپایش را فراگرفت ، باخود گفت ،

«که میتواند باشد ، منکه کسی را ندارم ...»

چراغ دستی هر لحظه نزدیک میشد ، قطره هایی از عرق بر سر و صورتش نشسته و نفس در سینه اش حبس شده بود ، بیکباره صدای کوبیدن در طنین خاصی در اتاق انداخت . بخود جرئت داد و گفت ،
- کیه؟ کیه؟! -

از پشت در صدائی دور که گفت ،

- باز کنید .

- شما کی هستی؟

- خواهش میکنم باز کنید ، نترسید من دوست شما هستم .

زن بپا خاست ، جلورفت ، بادستهای لرزان خود سنک را کنار زد و در را باز نمود .

در روشتائی چراغ دستی ، صورتی را در برابر خود دید که در شیر خانه دیده بود .

این صورت که بود ؟ هنوز صدای نکبت بار و شهوت آلودش را بخاطر داشت ، «اگر میتوانی امشب با ما باش ، بد نمی گذرد ، پول

وقتیکه دانه‌های بر ف..

خوبی هم میبری.» دانه‌های عرق که برجبینش نشسته بود در نور چراغ می‌درخشیدند و تلوتلو خوران بزمین درمی‌غلتیدند. یکمرتبه فکری از ذهنش خطور نمود، «در را به بندد» اما هنوز دستهایش بدر نرسیده بود که ناگهان رحیم داخل شد، حدس میزد که ترسی در دل او ایجاد شده است، بالحن آمرانه‌ای گفت،

«خانم من که گفتم دوست شما هستم. وقتی شما از چایخانه خارج شدید بخاطر شما دعوا کردم. آن موقع هم مست بودم و هم نشسته، با خودم عهد کردم از این پس پولی را که صرف خوردن این سموم میکنم، به کسانی که احتیاج دارند بدهم. مادر که از رفتار چند لحظه قبل خود شرمنده شده بود گفت: تشکر میکنم.

«شاید تعجب میکنید از اینکه آدرس شما را پیدا کردم
—بله همینطور است.

«وقتی من به شهر آمدم بایکی از دوستانم که سورچی است بر-
خورد کردم و سخن از شما بمیان آوردم و اظهار ندامت نمودم.
دوستم در جواب گفت: «من زنی را که از او حرف میزنی بشهر رساندم
و چون خیلی کنجکاوشده بودم به تعقیبش پرداختم...»
—راستی خواهر جان شوهر نداری؟

زن بیچاره در حالیکه دانه‌های اشک بر روی مژه‌های بلندش
می‌لغزید گفت:

«نه، برادر؛ شوهرم رادم يك تعادف از دست دادم، بعد هم
طلب کارها دارو ندار ما را حراج کردند، حالا من ماندم و سه تا بچه‌ی
قدو نیم‌قد، نمیدانم چکار کنم؟

«ناراحت نباش، همه چیز درست میشود، در آن زمان تقاری
شکسته و ماستی ریخته و جهان بکام کاسه لیسان شده است، اما همیشه

جعفر کازرونی

اینطور نیست و گرگها نمی‌توانند حق ما را بر بایند. برادر اگر کار آبرومندی داشته باشی خیلی خوب میشود، من میتوانم بازور بازوی خود بچه هارا اداره کنم .

— سواد داری ؟

— به اندازه ی لازم.

— فروشنده گی مورد پسندت میباشد؟

— نه، نه، آدم مجبور میشود با هزار کس و ناکس کلنجار برود،

تازه آنهم بدون حجاب.

— کارخانه چطور؟

— بد نیست، در صورتیکه صاحبخانه آدم خوبی باشد.

— من برایت درست میکنم، در ضمن اینهم آدرس محست، هر وقت

پولی خواستی در رودر بایستی گیر نکن، از این پس من برادرتو هستم و تو خواهر من

— خدا بشما پاداش بدهد.

— دیروقت است، من میروم، خدا حافظ.

— خدا نگهدار برادر.

رحیم از اتاق خارج و چند لحظه بعد در تاریکی ناپدید شد .



باد بشت میوزید، سرو صورتش پراز برف شده بود، گاهی از مشاهده ی حیوانی در جای خود می ایستاد و گمان می برد که گرگ است، اما وقتی خیره میشد سگی رامیدید که در میان برفها بخواب فرو رفته است. وزش باد شعله های چراغ دستی او را لرزان کرده بود، سعی میکرد چراغش خاموش نشود، چون در آن تاریکی بدون چراغ راه را گم میکرد. نور ضعیف وزر در رنگی روی پهنه ی سپید زمین پخش

وقتیکه دانه‌های برف..

شده بود، دانه‌های برف رقص کنان از شعاع چراغك میگذشتند و توجه او را بخود جلب میکردند صدای خورد شدن آنها در زیر پایش خفه میشد، آواز این صداها لذت میبرد، گاهی چنان پای خود را فشار میداد که ناله‌ی برفها بگوشش میرسید. زمانی بعد باد تنیدی شعله‌ی چراغ را خاموش کرد. چند لحظه‌ای هراسان شد، اما خیلی زود بر ترس خود چیره شد.

٦

کورمال، کورمال پیش میرفت، پاهایش سست شده بود، درست در لحظه‌ای که میخواست روی کپه‌ای از برف بنشیند صدای زوزه‌ای او را بخود آورد بتاریکی خیره شد، زیر لب گفت، «خدای من، این صدای گرگ بود» لرزه بر اندامش افتاده بود، نمی‌دانست چکار کند، چشمش جایی را نمی‌دید، هر لحظه بیم آن میرفت که غافلگیر شود، دلهره‌ی عجیبی بر دلش راه یافته بود، بدور خود چرخ میزد، اما سودی نداشت. لحظه به لحظه صدای گرگها نزدیکتر میشد، میترسید اگر بسمتی بگریزد و با آنها مواجه شود. ناچار در جای خود ایستاد. صدای یوم و تاك قلبش سکوت شب را درهم میشکست کوشش میکرد تا بلکه جایی را ببیند. این بار سعی او بی‌فایده نبود، چون ده، دوازده چشم درخشان در تاریکی او را ورا نداز میکردند. با لحنی مرتعش گفت:

وقتیکه دانه‌های برف..

«امشب آخرین شب زندگی منست، باید آخرین دفاع را بکنم، گر گهای پیش‌تر می‌آمدند، وقتی به چند متری اورسیدند از حرکت باز ایستادند و فقط یکی از آنها آرام آرام به راه خود ادامه میداد تا اینکه در چند قدمی رحیم متوقف شد، مات و مبهوت یکدیگر را می‌نگریستند. گرگ جسور باینجه‌های خود برف زمین را به اطراف می‌پراکند. رحیم شجاع‌تر از هر موقع آماده‌ی خیز برداشتن بود، اما خوب میدانست که این میدان جای خیز برداشتن برای او را ندارد. ناگهان در یک چشم بهم زدن گرگ بجلو پدید و دهان خود را باز نمود، دندانهای برنده و براقت در تاریکی شب دیده میشد، دانه‌های سپید برف بر روی آنها که تا چند لحظه دیگر در گوشت بدن رحیم فرو میرفت می‌نشست. رحیم با غمی ناگستنی روی پاهای ایستاده، به انتظار حمله‌ی گرگها نفس را در سینه حبس کرده ذرات تاریکی در سلول بسلول بدنش نفوذ کرده بود. باد برفهای پراکنده را بسرو صورتش می‌پاشید بطوریکه ناچار چند بار چشمان خود را بهم گذارد. نجواکنان دعا میخواند و آذخداي بزرگ کمک می‌طلبید؛ نگاه بهت زده اش به آسمان دوخته شد. هنوز بیش از چند کلمه با خدا سخن نگفته بود که متوجه پنجه‌های گرگ شد که برفها را بسوی او می‌پراکند؛ اندکی بخود آمد و آماده شد، بیکباره گرگ در یک زمان کوتاه بطرف او خیز برداشت. رحیم با شدت هر چه تمامتر چراغ دستی را به تارک سرش کوبید، و با بفرار گذارد، در تاریکی و ظلمت، بصوب مقصدی نامعلوم. گرگها بدنالش روان شدند، صداهاى عجیب و غریب آنها بر قدرت رحیم می‌افزود، چه در عمرش بیاد نداشت که آنچنان چابک بوده باشد، با مهارت خاصی میدوید، اما رفته رفته گرگها به او نزدیک میشدند، عرق از سر و رویش فرو میریخت، نفسش به تنگی افتاده بود، قدمهایش کندتر می-

جعفر کازرونی

رفتند، امیدی برایش باقی نمانده بود. ناگاه احساس کرد پایش کمتر در برف فرو میرود، امید از دست رفته را بازیافت، او بجاده رسیده و بدون اینکه خود بداند، راه را درست پیموده بود. هر آن نجاتش بیشتر میشد. از خدای خود تشکر کرد. در این گیرودار امید گنگش روشن شده، نور چراغی چشمانش را خیره ساخت، این نور با شعاع طولیلی به موازات جاده پیش می آمد، فاصله ی خود را از گرگها بیشتر نمود، در خلال دویدن بطور ناگهانی پایش بسنگی خورد و غلط زنان بر روی برفها افتاد، چشماهای خود را فرو بست و به انتظار گرگها نشست. گرگهای گرسنه به سه چهار قدمی او رسیده بودند که اتوموبیلی سر رسید، راننده بوق زنان نور چراغ را در چشمان آنها انداخت، گرگها را سان بابگریز نهادند.

رحیم بپا خاست و به اشاره ی راننده داخل اتوموبیلی شد.
— ساعت دو بعد از نیمه شب اینجا چکار میکنید؟

• — اگر گرگها مزاحم نمیشدند ساعت ده بخاقه میرسیدم.
— بهر حال خدا رحم کرد، اگر نه الان توی دل گرگها غلط میزدی.
— بله، بله درست است، نمیدانم چطور از شما تشکر کنم.
— نه، دوست عزیز، این خواست خدا بود که زنده بمانی.
— کجا میخواستی بروی؟

— «چهار راه اجاق»، باز هم از شما ممنونم.
— من فقط یک وظیفه انجام داده ام.
— بسیاری کسانیکه از زیر وظیفه های انسانی خود شانه خالی می کنند.

— بهر حال فکر میکنم چقدر خوب بود که اگر چند شب پیش مثل امشب بیرون می آمدم.

وقتیکه دانه‌های برف..

— چرا ؟

— سه چهارشب پیش گرك يك سرباز بیچاره را پاره پاره کرد.

— خوب ، اینهم چهارراه اجاق .

— متشکرم ، اوه ، راستی تایادم نرفته است آدرس خودتان را

بمن بدهید .

— می‌توانید مرا در نواب، ببینید .

رحیم خدا حافظی کرد و از اتوموبیل پیاده شد ، وقتی بخانه

رسید کلیدی از جیب بیرون آورد و در سوراخ قفل انداخت ، چرخ

به آن زد و بایک فشار در را باز نمود ، داخل شد و در را بهم زد و از

چند پله‌ی پیچ در پیچ بالا رفت ... در اتاق دود غلیظی موج میزد و

گرمای مطبوعی احساس میشد ؛ پدرش روی تشک لم داده و آماس زیر

چشمها و موهای نامرتبش نمودار این بود که تازه از خواب بیدار

شده است ، پی در پی به چپق خود يك میزد ، مادرش مشغول درست

کردن چایی بود ، بادیدن رحیم ذوقزده شد و گفت ،

— کجا بودی ؟ می‌بینی که نگران هستیم.

— توی کوچه و خیابانها پرسه می‌زدم.

پدرش چپق را از لب برگرفت و گفت ،

— مگر آدم تا این وقت شب توی قمارخانه هامیلولد ؟

— مگر من بچه هستم ، هر وقت دلم بخواهد می‌آیم.

— مادرش حرف او را قطع کرد و گفت ،

— به به ، عجب نمك بحرامی ؟ ... پدرت بخاطر تراز خواب

پرید ، در خواب چیزهایی دیده بود ، دلش برای ت شور میزد ، مدام

چشمهای خود را بند میزد و خت تا بلکه انتظارش به پایان برسد ، حالا

تو اینطور حق شناسی میکنی ؟

جعفر کازرونی

رحیم که از لحن خود شرم زده شده بود، به آرامی گفت :
 — باور کنید کار داشتیم، يك كار خير، من از این پس بهیچ وجه پایم
 توی قمارخانه نخواهد خورد .

پدرش در حالیکه خاکستر چپق خود را خالی میکرد گفت :
 — عیبی ندارد ، برو بخواب، خداوند توبه پذیر است ، حالا که
 توبه را کرده ای باید ما هم فکری برای ت بکنیم .



زمان با سرعت هر چه تمامتر بسیر خود ادامه میداد ، رحیم
 از مادر بی سرپرست دستگیری نمیکرد . او نیز که شیفته‌ی مردانگی و
 گذشت رحیم شده بود چون خواهری رحیم را دوست میداشت . يك روز
 رحیم بخت خود را آزمایش کرد و بمادر گفت که بخواستگاری
 دختر «مشهدی محمود» برود ... چند روز بعد بساط عروسی رو برآه شد
 در این جشن یکی از دوستان رحیم خطاب به او گفت که چون زنش
 نمیتواند به تنهایی همه‌ی کارها را انجام دهد، اگر ممکن است دختر بچه‌ای
 برایشان پیدا کند . رحیم نیز با موافقت مادر، مینورا به او سپرد ...
 مینو باز رنگی خاصی ظرف‌ها را میشت و خشک میکرد، گاهی
 اوقات سلیقه بخرچ میداد و وسایل آشپزخانه را بطور چشم گیری می-
 چید . باتمام اینها اوفقط هفت سال از سنش میگذشت .

بچه‌های هم سن و سال او به مدرسه می رفتند ، بازی میکردند .
 در حالیکه مینو با سختی زندگی دست و پنجه نرم میکرد . صبح‌ها
 خیلی زود از خواب برمیخاست . پس از چند خمیازه بدستشوئی میرفت
 و دست نماز می گرفت ؛ نماز میخواند و کبریتی به سماور میزد و به-
 بازار میرفت و نان می خرید . وقتی آقائقی و خانمش و مادر بزرگ
 مشغول صرف صبحانه میشدند او بادستهای کوچک خود که قشری از

وقتی که دانه‌های بزرگ ..

پوستهای آن شاخی شده بود از چاه آب می‌کشید ، چون خانم بزرگ می-گفت ، «اصراف حرام است ، باید ظرف‌ها را با آب چاه شست نه با آب لوله .» گاهی برائرفشار و سنگینی سطل و خشنی طناب دستهایش بخون می‌افتاد در این موقع پیرزن سر میرسد و داد و فریاد راه می‌انداخت ،

«آهای ، بی‌عرضه ، اگر حالا شوهر داشتی بچه‌ات قدمش بود .» هنوز بلند نیستی یک سطل آب پاک از چاه در آوری ، آخرنا سلامتی من نماز می‌خوانم .»

مینو در حالیکه می‌لرزید می‌گفت ،

«آخر خانم بزرگ ، خون دستم که توی سطل آب نریخت .»

و آنوقت مادر بزرگ بایک چوب بلند بجان دختی بیچاره می-افتاد و غرغر کنان می‌گفت ،

«حالا حاضر جوابم شدی ؟ خیلی خوب ، من میدانم تو ،

دختره بی‌حیا ، چشم دریده...»

دختره حق کنان می‌گفت ،

«غلط کردم ، شما را بخدا بس کنید ، خانم بزرگ.»

اما مگر عجز و خرفت ول کن معامله بود ؛ روزگار مینوی بیچاره از دست این «گیوانو» (۱) سیاه شده بود . نه راه فرار داشت و نه تاب قرار ، نمیدانست چه بکند ؟ ... یکروز نزدیک ظهر بدستور خانمش به آب کشیدن از چاه مشغول شد . وقتی سطل را از چاه بیرون آورد مقداری از آب درون آن به اطراف پراکنده شد . در این لحظه خانم بزرگ «کپ ، کپو» (۲) متوجه شد و دووان دووان از پله‌ها پائین آمد و

۱ - گیوانو - پیرزن .

۲ - کپ کپو (بفتح اول و سوم و ضم سوم) به پیرزن و یا هر مردی

که دندانهایش ریخته باشد می‌گویند.

جعفر کازرونی

ضمن اینکه پیکدست خود را به کمر میزد بنای داد و فریاد را گذارد . در آتش خشم میسوخت ، گفتی ارث پدرش را از این دخترک میخواست ، یکی از کفشهای سنگین خود را از پای در آورد و بطرف مینوانداخت . لنگه کفش چرخ زنان قوسی صعودی را طی کرد و به پیشانی او برخورد نمود . خون فوران زد ، دانه های اشکش با قطره های خون درهم می آمیخت و به روی سینه ی گرمش در می غلطید .. در این بین آقا تقی سر رسید و با عصبانیت خطاب به مادر خود گفت ،

— این چه وضعی است؟! مگر خدا خوشش می آید ، هر روز تو این بچه را کتک می زنی .

پیرزن با چشمهای از حدقه درآمده زلزل همکل پسر خود را ورنده از کرد و گفت ،

— می خواهی بگوئی نماز نخوانم ؟!

آقا تقی بالحن ملایمتری گفت ،

— نه مادر ؛ من نمیگویم نماز نخوان ، بخوان ، اما این طفل را اذیت نکن ، هر روز میگفتی خون دستش توی آب ریخته ، امروز چه شده ؟!

— امروز از آن روزها بدتر شده ؛ آبها را ریخت توی حیاط .
— ببین مادر ، صورتش فرق خون است ، آخر گناه دارد ، مگر این بدبخت چه گناهی کرده ، او هم آدم است ؛ احساس دارد . رنج می کشد .

پیرزن با دهان کجی گفت ،

— پس وقتی آبها را خونی میکند چه ؟!

— من آنروز دستش را نگاه کردم ؛ فقط کف دستش خونی شده بود . تازه مگر جز اینست که برای ما کار میکند و با این طناب

وقتیکه دانه‌های برف ..

لمنتی ور می‌رود . نماز برای نزدیک شدن به خداست و تو با این کارها از خدا دور می‌شوی .

مادر بزرگ که از کوره در رفته بود با صدایی بلند گفت ،

— ولم می‌کنی یا نه ؟

بعد هم شتابان در حالیکه روی کمر خود خم میشد ، هن هن —

کنان از پله‌ها بالا رفت .

آقا تقی به طرف مینو رفت و او را در حالیکه گریه میکرد به

آغوش کشید و گفت ،

— مینو جان گریه نکن ، او آدم خوبی نیست ، به دین خرافی

مبتلا شده . (۱)

سپس با صدای بلند دختر خود را صدا زد ،

— «افسانه» ، افسانه

چند لحظه بعد دختر چهارده پانزده ساله‌ای بر آستانه‌ی در

ایوان ظاهر شد و گفت ،

— بله بابا؟ ..

— یک خورده آب داغ بایک کمی باند و میکرو کرم بیاور .

— من؟! .. من بیاورم! .. مگر من کلفت کلفتتم؟! ...

— پس بگو مامانت اینکار را بکند .

افسانه در حالیکه شانه‌های خود را بالا میانداخت و قیافه‌ی

آرتیست هارا بخود میکرفت بالحن تمسخر آمیزی گفت ،

— خیلی خوب ، هم من می‌آورم هم مامانم ، ها .. ها .. ها ...

۱ - عده‌ای از متدین‌ها سخت پای بند خرافات و وسواس

هستند و چنان وسواسی بخرج میدهند که گویا قبله به مرضی شده‌اند و

به این نوع مرضها می‌گویند دین خرافی .

جعفر کارزونی

مردك كه دید چاره‌ای ندارد. خودش به پاخاست و به اتاق رفت و چند دقیقه بعد در حالیکه ظرفی پر از آب نیم گرم و بسته‌ای باند و شیشه‌ای میکرو کرم بدست گرفته بود برگشت. با صبر و حوصله‌ی خاصی پیشانی و صورتش را با آب تمیز نمود و پس از باند پیچی محل زخم، او را نوازش کرد و گفت:

— برو باباجان، برو. وقتی ناهار حاضر شد صدایت می‌زنم. مینوبا نگاههای محبت آمیز از آفاق تنی تشکر کرد و بسرعت دور شد، در حالیکه صورت خود را در دستها مخفی کرده و هق‌هق گریه‌اش بگوش میرسید.



مینوبه اتاق رفت و درحالیکه خمیازه می کشید و اشکهای خود را پاک میکرد به روی حصیر مرقمه ورنک و رورفته ای دراز کش شد. ذرات رطوبت در فضای اتاق پراکنده شده و انسان را مضمض می نمود. کهنگی ورنک و رورفتگی از در و دیوار به چشم میخورد. در گوشه ای، یک چراغ کهنه و دود آلوده و یک کتری و در کنار کتری یک قوطی پراز شکر خیس خورده؛ کمی آن طرف تر؛ سفره ای وصله وصله، حاوی چند تکه نان خشک بحال نیمه باز دیده میشد. دست دراز کرد و تکه ای نان از درون سفره بیرون آورد و به آرامی مشغول خوردن آن شد. و بعد هم مقداری آب سر کشید. هنوز کتری آب را بزمین نگذاشته بود که سرفه هایی پیایی به او دست داد احساس خفگی کرد؛ هراسان لوله ی کتری را در دهان گذارد و مقدار دیگری آب نوشید. نان پاره هایی که در گلویش گیر کرده بودند،

جعفر کازرونی

راه خود را گرفته و رفتند، به کنجی نشست و چمباتمه زد؛ به گذشته‌ی کوتاه و سیاه خود فکر میکرد. به گذشته‌ی پراز دُرد و رنج، چشمان اشک‌آلودش را بهم گذارد، مادرش به روی او لبخند میزد، احساس ناآشنایی دلش را چنگ می‌انداخت؟! ... زیر لب می‌گفت،

«مادرم کجاست؟ ...»

ناگهان اندیشه‌ای از ذهنش خطور نمود. بلا درنگ گوشه‌ای از حصیر را بالا زد و تکه پارچه‌ی گره خورده‌ای را بیرون آورد و آنرا باز کرد، کاغذی از لابه‌لای پارچه ظاهر شد. با اندک سوادى که از افسانه آموخته بود نامه‌ای برای مادر خود نوشت، «مادر.. مادر جان، سلام، امیدوارم که حالت خوب باشد، خیلی خوب، فکر میکنم تا حالا «مهر داد» را به مدرسه گذاشتی و تا چند سال دیگر «خسرو» را. تو مادر فداکار و خوبی هستی. اما نمیدانم چرا مرا تنها گذاردی و به سراغم نمی‌آیی؟! .. اگر بدانی چقدر ناراحتم. لااقل زوئی یکمرتبه خانم بزرگ و گاهی اوقات خانم مرا کتک کاری میکنند. هنوز زیر چشمهایم کبود است. بادش نخوابیده، دستهایم تاول کرده، طناب چاهشان خیلی زبر است، پوست دستم کنده شده. با وجود اینکه حالا تابستان است در اتاقی نشسته‌ام که مثل دهان مرده یخ زده. می‌ترسم تا چند وقت دیگر استخوان دردم بگیرم. مادر جان یک فکری بکن، خواهش میکنم هر چه زودتر به اینجایا و نجاتم بده، قول میدهم برایت دختر خوبی باشم؛ هر جا که تو کار کنی منم کمکت میکنم، آخر دلیلی ندارد من از تو دور باشم، چرا؟ بخاطر چه؟ آه مادر نجاتم بده، زودتر. .. دارم از درد سر می‌میرم، باور کن مادر، اگر به اینجا نیایی و مرا با خود نبری ظرف چند روز دیگر و شاید تا چند هفته‌ی دیگر می‌میرم.. آخ.. مادر.. مادر جان... نجاتم بده، بیا، بیا

و قتی که دانه های برف ..

آدرس را که میدانی، آقارحیم به شما گفته، سرمردد می کند، چشمانم سیاهی می رود، خوابم گرفته... مادر... آه مادر بیچاره و گرسنه ام...
 قلم از دستش افتاد و بخوابی عمیق فرو رفت، خوابی سنگین تر
 از هر وقت. در خواب چهره ی درهم شکسته و افسرده ی مادر خود را میدید
 که به او لبخند میزد و بر چین های صورتش افزوده میشد. با صدای
 گرم و فرح بخش خود می گفت:

«مینو، مینوی کوچولویم، آرام باش، آرام بخواب، در برابر
 سختی ها تاب بیاور.»

و او جواب میداد،

«آخر مادر، مگر من چند سال دارم که رنج و بدبختی را
 تحمل کنم. هنوز برایم خیلی زود است که بدبخت باشم، باور کن اگر
 مدرسه میرفتم زود پیشرفت میکردم. آمادگی خوبی دارم. در ظرف
 مدت کوتاهی افسانه بمن سواد خواندن و نوشتن یاد داد.
 آخ مادر... مادر جان اگر بدانی چقدر بیچاره ام، سرم از
 گرسنگی به دوران افتاده است»

باز صدای گرم و دلپذیر مادر در مغزش طنین افکند،

«مینو جان، می آیم، تا چند روز دیگر تو را از آنجا نجات خواهم
 داد و کاری میکنم که بتوانی درس بخوانی، دیگر نمیکذارم دست
 به سیاه و سپید بزنی. آرام باش.»

صدای هق هق گریه ی مینو در اتاق انعکاسی خاص یافت،
 دانه های اشک او از لابه لای مژه های سیاه و بلندش فرو میریختند و بر
 روی لحاف وصله وصله غلط می خوردند و در پنبه های بیرون زده اش
 محو میشدند. در این لحظه صدایی ناگهانی او را از خواب بیدار نمود؛
 - آهای دختره ی تنبل، بلند شو، به کارت برس، مثل سگ گرفتی

جعفر کا زورنی

توی این روز روشن خوابیدی. خجالت بکشی، بلند شو.
مینوسراسیمه از خواب پرید و با لکنت زبان گفت،
«چش، چش، چش... چشم! خا، خانم، خه، خه، خیلی کتک خورده
بودم، آقا گفت برو بخواب، اگر نه خودم میدانستم که نباید بخوابم.
وزیر لب بالحن خسته و گرفته، در حالیکه چشمهایش پر از اشک
بود برای بار دوم گفت،
— خودم میدانستم که نباید بخوابم.

در حالیکه زیر چشمی اورامی پایید از اتاق خارج شد. ظرفهای
نشسته توجعش را جلب کرد، جلورفت و به شستن آنها پرداخت. گاه و
بیکاه نگاههای بلند خود را به آسمان می دوخت و زیر لب با خدای خود
راز و نیاز میکرد...

پس از شستشو، ظرفها را در یک سینی گذارد و به آشپزخانه برد،
بعد هم به انبار رفت و جاروای برداشت و به جارو کردن حیاط
مشغول شد. وقتی چشمان بی فروغش به وسعت حیاط می افتاد، زمزمه
کنان میگفت، «آه خدایا، تا غروب طول میکشد».

اما چه میتواند بکند، جز اینکه پیرو باشد. گاهی دستهای
کوچکش چنان خسته میشد، که دیگر توانایی اینکه جارو را
به زمین بکشد در خود نمی یافت، با این وجود بکار خود ادامه
میداد. صدای کشش جارو به روی زمین در مغزش انکاس دلخراشی
می انداخت. هر چند لحظه بر زانوی دیگر خود تکیه میکرد.
آرزو میکرد زمین دهان باز کند و او را در خود جای دهد. تا از
این بدبختی و بیچارگی رهایی یابد.



در دل شب بخود می پیچید. صدای شکستن تکه های حصیر

وقتیکه دانه‌های بر ف..

سکوت را درهم میشکست ، سعی میکرد بخواب رود. چهره‌ی خندان مادرش لحظه‌ای از برابر دیدگانش محو نمیشد ، با اشکهای گرم خود به لبخندهای شیرین او جواب میگفت. گاهی به سیاهی و ظلمت درون اتاق خیره می‌شد و در نظرش هیکلهای درشت و ترسناک زنده میکردید. و در حالیکه قیافه‌ی بشاش مادرش بر آنها چیره بود، او دیگر نمی‌هراسید. به تاریکی ، به سکوت و به تنهایی عادت کرده بود . لبهای خشک خود را بدندان می‌گزید و در دریای تخیل غوطه می‌خورد. نمیدانست بخاطر چه ، برای که باید رنج و بدبختی بکشد . مگر او نباید به مدرسه برود ، مگر نباید درس بخواند و چون سایر بچه‌های همسن و سالش آینده‌ی خود را پی‌ریزی کند؟ . .

پس چرا شبها را در سیاهی و تنهایی به صبح و روزها را با کار و تحمل ضربه‌های مشت و لگد پایان می‌رساند. چرا ؟ . . جواب این چراها را باید از آن مادی پرستهای شکم، وزیر شکم خواه پرسید.

از آنهایی که در دل شب با آهنکهای غریبی حرکت‌های عجیب و غریب به عضوهای بدن خود میدهند و در آغوش این و آن غلط می‌خورند . . از آنهایی که نام انسان را به روی خود نهاده و حال آنکه حیوانی بیش نیستند . باخون دیگران غذای خود را رنگین میکنند و توجهی به ناله‌ها، فریادها، ضجه، وزاری‌ها ندارند؟ از آنهایی که چون گاوهای وحشی از حلقوم حرام گوشت خود نمره‌هایی وحشیانه برمی‌آورند و به ریش گرسنه‌های بیچاره می‌خندند .



سورچی زمان با ضربه‌های شلاق خود یک‌ه تازهای دهر را

جعفر کازرونی

بحرکت و امید داشت. لحظه‌ها، دقیقه‌ها .. ساعتها ماهها .. گذشت و جوانی از مادر خود دریافت نکرد. غم سنگینی بردل ضعیفش نشست بود. آنروز را نیز مانند همیشه گذرانیده بود در حالیکه هنوز روی بازویش تیر میکشید، شقیقه‌هایش درد میکرد! نمیتوانست بخواب بود. به آرامی از جای خود برخاست، چند تکه لباس و مقداری نان و پنیر در بقچه‌ای گذارد و از اتاق خارج شد. با احتیاط خود را به در حیاط رسانید، کشوی آنرا کنار زد. دستگیره را گرفت و به طرف خود کشید. در باز شد، به آرامی چرخي خورد و به عقب نگاهی انداخت. همه‌جا را تاریکی فرا گرفته بود، هیچ چیز دیده نمیشد .. از خانه خارج شد. در را پشت سر خود بهم زد. صدای جیرجیر گهای نانوائی سکوت شب را درهم میشکست، گاهی از برخورد با همکلی مهیب بر جای خود میایستاد و نفس را در سینه حبس میکرد و با کمی دقت متوجه میشد که سکوی درخانه‌ی همسایه است. وقتی از کوچه‌ی تنگ و تاریک خارج شد نگاهی دیگر به پشت سر خود انداخت و بقچه‌را به سینه فشرد و به راه افتاد. راهی نا معلوم و بدون مقصد در پهنای آسمان ستاره‌گان به تلاؤد رآمده بودند و ماه تمام قرص در میان آنها فخر می فروخت و بدر را اعلام میداشت. گاه و بیگاه صدای سوت شبگردها و یا صدای موتور اتوموبیلی در فضا طنین می‌انداخت چراغ برقهای خیابان روشنایی ملایمی پخش میکردند .. دخترک با پاهای لرزان و چشمان گریزان در این نور ضعیف پیش میرفت، و قلب سیاهی را میشکافت .. به میدان رسید، داخل خیابان فرعی شد .. مدتی گذشت، خستگی بر او چیره شده بود. در گوشه‌ای نشست و بخواب فرو رفت.

آفتاب اردیوارها بالا کشیده بود. ضمن اینکه دهان دره

وقتیکه دانه‌های برف ..

میکرد، چشمان خود را مالش داد و نگاهی به اطراف انداخت، رفت و آمد عابرین شروع شده بود . تکه‌ای نان از درون بقچه بیرون کشید و بها خاست و در حالیکه براه پیمایی ادامه میداد بخوردن آن مشغول شد. چند لحظه‌ای بفکر فرو رفت ، بعد هم گفت:

«بهتر است باماشینی بکرمانشاه بروم، شاید بتوانم مادر مرا پیدا کنم.»



مادر در حالیکه نامه را از زیر چادر خود بیرون می‌آورد .
 زنک خان‌های آقا تقی را به صدا درآورد. چند ثانیه بعد در برویش
 گشوده و پیرزن بر آستانه‌ی در ظاهر شد .
 - سلام خانم .

- علیکم السلام، با کسی کار دارید؟
 - ببخشید، لطف کنید بگویید، مینو تادم دربیاید .
 خانم بزرگ با شنیدن نام مهنویکه‌ای خورد و با لحن آمیخته
 به تعجب گفت:

- مینو؟! . اسم شما چیست؟
 مادرک که در شبهه افتاده بود گفت :
 - مگر این خان‌های تقی خان نیست؟ . .
 - بله، همین است .

و ق ت ی که دانه های برف ..

-خیلی خوب، اسم من شهرین است، مادر مینو هستم .

پیرزن منگ منگ کنان گفت ،

-مینو شب گذشته از این جافرار کرده .

-چه گفتی؟! .. ف، ف .. فرار کرده؟! آنقدر کپکشی زدیدی

تا فرارش دادیدی؟! هان؟ پیر زن خرفت؟! ..

خانم بزرگ که تاب شنیدن توهین نداشت، برچین و چروک

صورت خود افزود و گفت،

-برو زنکه ی بی چشم و آبرو، چشمت کور، میخواستی نگذاری

دخترت کلفت بشود، تا وقتی تونیودی از دست آن دختره ی بی ادب

خون دل میخوردم و حالا که او گورش را کم کرده تو آمدی.

بعدم در را بهم کوبید .

شهرین بر جای خود خشکش زدو. پیاپی لبهای خود را بدنندان

میگزید و دست روی دست میزد . به کجا برود، به چه کسی بگوید

توی این شهر غریب چه کاری میتواند بکند . سرانجام مسیری

انتخاب کرد و به راه افتاد ، آنروز تا غروب آفتاب سرگشته و حیران

به اینسو و آنسو میدوید و پرس پرسان از کوچه ها و پس کوچه ها

میگذشت، اما نتیجه ای بدست نیاورد .

زیر لب میگفت،

«خدایا، او کجاست؟ آیا بکرمانشاه رفته؟ زنده است؟ هر جا

که هست او را به امید تو میسپارم ،

فردای آنروز با اولین سرویس مسافربری که برخورد کرد

بکرمانشاه بازگشت



وقتی از ماعتین پیاده شد به سمت کلبه ی خود رفت. دانه های

جعفر کازرونی

اشك آرام آرام از گوشه‌ی چشمان حیرانش به روی سینه‌ی گرمش
فرو می‌افتاد؛ بادل‌ی آکنده از غم و اندوه به غروب آفتاب نظر می‌افکند.
نامه‌ی دخترش را از جیب بیرون کشید و ضمن پیمودن راه بخواندن
آن مشغول شد:

«مادر، مادر جان... نجاتم بده...»

صدای برخورد دانه‌های اشك با کاغذ دختر گم شده‌ی خود
در دلش طنین می‌انداخت و در مغزش انعکاس می‌یافت، با خود می‌گفت،
«چرا، چرا تا آخر کردم، اگر یکره‌ی زودتر رفته بودم. حالا
بجای نامه‌اش دستش در دستم بود. دسته‌های کوچک و زیبایش، آه
خدای من، چقدر سبک عقلم، چقدر گناهکارم.»

آفتاب از نظر پنهان شده بود. اندك اندك، تاریکی و ظلمت
همه جا را در خود می‌گرفت. به کلبه رسید، آرام در را باز نمود
و داخل شد، خسرو پسر کوچکش در کنجی نشسته و سرگرم بازی کردن
بود. و مهر داد مشقه‌هایش را می‌نوشت. با دیدن مادر خودشادی
کنان از جا‌های خود بپا خاستند و مهر داد گفت،
«مادر کجا بودی؟ پس مینو کجاست؟ اما برایت نگران شده
بودیم.»

شیرین در حالیکه نامه‌را در دست می‌چاله می‌کرد و اشك
هم‌ریخت گفت،

«مینو دیگر پیش ما بر نمی‌گردد.»

خسرو بالحن کودکانه‌ای گفت،

«آخر چرا!.. مگر چه شده است؟ ما که به او بدهی نکرده بودیم»

پس چرا بر نمی‌گردد؟ ای کاش به او می‌گفتی که خیلی مایلم او را ببینم.
شیرین با دستی که حاکی از محبت مادرانه‌اش بود موهای

وقتیکه دانه‌های برف..

سیاه و زیبای خسرو کوچولو را لمس کرد و گفت،
 - او از ما آزرده خاطر نشده ، خودش میخواهد که دیگر
 اینجا نیاید .

و بعد از سکوتی کوتاه اضافه کرد ،
 - بهتر است دیگر حرفش را هم ننیم .

مهرداد خیلی کم حرف میزد، از مادرش سوآلی نکرد، ولی
 اندوهگین شد . در گوشه‌ای نشست و سرگرم تماشای عکسهای کتاب
 خودش ، از شدت ناراحتی نتوانست به مشق نوشتن ادامه دهد. مادر از
 درون پیت آذوقه مقداری برنج بیرون آورد و توی سینی ریخت و
 خطاب به خسرو گفت ،

- خسرو جان بیا این برنج را پاک کن تا من سیب زمینی پوست
 بگیرم .

آن شب هم گذشت . مادر بیچاره در انتظار مینو اشک می ریخت.



مینو توسط راننده‌ی خیر اندیشی بکرمانشاه رفت و در
 خیابانها سرگردان شد ..

شب شده بود ، رفته رفته ، مردم به خانه‌های خود می‌رفتند . او
 نیز با چشمان خواب‌آلود چند متری تلوتلو خوران پیش رفت و در
 کنجی نشست و خوابش در ربود . پاسی از نیمه شب گذشت ..

بانک خروس برخاست و صبح شد . او همچنان در خواب
 بود . چه کسی جز مادرش در خواب با او همدم بود . باز چهره‌ی خندان
 مادرش به روی او لبخند میزد و با صدای گرم خود می‌گفت:
 «مینو، مینو، آرام باش و در برابر سختی‌ها بردباری کن. »

جعفر کازرونی

« آخر مادر حالا چه وقت بدبختی و دربدری من است ؟! دلم
میخواهد بمدرسه بروم . درس بخوانم، مثل بچه‌های خوب بازی کنم .
سوت بزنم ، چرا مرا بد دنیا آوردی ؟ که اینطور سیه‌بخت شوم ؟ و یا
لااقل چرا مرا از خود راندی ؟! بخاطر پول ؟! .. ایمان داشته باش
که اگر نزد تو بودم هر کجا که کار میکردی دوش بدوش زحمت
میکشیدم و امرار معاش میکردم ، پس چه لزومی داشت که از دیدن
برادرهای قشنگم محروم کردی ؟ بخاطر خدا بیا و مرا پیش خودت
ببر ، هنوز کبودی زیر چشمم ، برآمدگی دستم خوب نشده ، هر روز
خانم بزرگ مرا کتک کاری میکند ، مادر ، مادر بیجا نجاتم بده ،
خواهش میکنم ، بی‌اختیار رشته‌ی اشکش گسیخته شد . در همین
لحظه از خواب پرید . می‌خواست برخیزد ، اما رمقی در تن نداشت ،
دست خود را روی زمین گذارد و کورمال کورمال چند قدمی پیش رفت .
ناگهان دستش به شیئی سختی برخورد نمود ... به تنندی نگاهش
متوجه یک جفت کفش مشکی مردانه شد ؟! .

به آرامی چشمهای خود را بالا گرفت ، مردی را دید با قامتی
کشیده و موهای سیاه و ابروانی پرپشت که از وسط بهم پیوسته بود و
ابته خاصی به چهره‌ی مردانه و درشتش میداد او با چشمان بانفوذش
چون پدری دلسور مینوی کوچک را ورنه انداز میکرد . مینو از
نگاههای محبت‌آمیز این مرد بخود لرزید ، گفتی اطمینانش نسبت
به همه چیز و همه کس از بین رفته بود . با صدایی لرزان گفت :

– آقا از من چه میخواهید ؟! ..

آن مرد بالحن گرمی گفت ،

– بلندشو دخترم . بلندشو . اهل کجا هستی ؟ بنظر میرسد
که کرمانشاهی نباشی .

وقتیکه دانه‌های بر ف..

- از کجا میدانید ، اهل این شهر نیستیم .
- چون لهجه‌ات کرمانشاهی نیست و در گوشه‌ی خیابان خوابیده‌ای .
- نه آقا ، من کرمانشاهی هستم ، منتهی وقتی بچه بودم مرا به شهر دیگری بردند .
- به کجا ؟
- نمیدانم ، اسمش را بمن نگفتند .
- خوب ، چه میکردی ؟
- کار میکردم .
- نزد چه کسی .
- مردی بنام «تقی» .
- پس چطور شد که دوباره بکرمانشاه بازگشی ؟
- خیلی آزار می‌کردند .
- در این شهر کسی راداری ؟
- یک مادر و دو برادر ، اما نمیدانم کجا هستند .
- اشکالی ندارد . اگر بخواهی میتوانی به خانه‌ی من بیایی و هر وقت مادرت را پیدا کردی بروی .
- اوه ، ممنونم آقا، پس راست میگفتند که کرمانشاهی‌ها مهمان دوست هستند .
- بله عزیزم ، ما عقیده داریم خداوند که مهمان‌می‌فرستد روزی زیاد میشود .
- چند لحظه بعد دست مینو در دست آنمرد بود و در خیابان «شاهپور» به انتظار تا کسی ایستاده بودید .
- مینو بالحن کودکانه‌ی خود گفت ،

جعفر کازرونی

- جقدر باید منتظر باشم ؟
- چرا شتاب میکنی ؟!
- آخر پاهایم دردمی کند .
- چرا ؟!
- چون مادر بزرگ هر روز کتکم میزد .
- اوه ، لابد آنها صورتت را کبود کرده اند ؟
- بله آقا .
- عجب مردمان بیرحم و ظالمی .
- در این موقع به اشاره ی دست آنمرد، يك تا کسی در جلوی پای
- آندو توقف کرد . سوار شدند .
- کجا آقا ؟
- میدان فردوسی .
- چند دقیقه بعد به میدان فردوسی رسیدند ... پیاده شدند .
- مرد دستی در جیب کرد و سکه ای پنج ریالی به راننده داد .
- داخل کوچه ای شدند که هنوز بوی تمدن بمشامش نرسیده و
- همانطور خاکی باقی مانده بود. پس از چند لحظه ای به دری آهنین
- رسیدند. مرد شست خود را روی شستی زنك گذارد و فشرد. صدای
- ملایم زنك از پشت در پگوش رسید . . . در برویشان باز و پهر زنی با
- صورت گوشت آلود و چشمانی ریز، در حالیکه طره ی گیسوان هنائی
- رنگش از زیر چارقد زمینه آبی گل قرمزی بیرون زده بود در
- آستانه ی در پدیدار شد و بمحض دیدن آنمرد گفت:
- آقا چطور شد که برگشتید ؟ . .
- مرد با لحن آمرانه ی خود گفت:

وقتیکه دانه‌های برف ..

– يك دختر آوردم كه فرشته‌ی خانه بشود. باید همه‌ی ما نسبت به او به احترام رفتار كنیم. تا مادامی كه مادرش را پیدا نكرده‌ام مهمان عزیز و محترم ما خواهد بود و حالا چاشت خوبی برایش بیاور.

داخل شدند . . . از پله‌های پیچ در پیچ متعددی گذشته و به اتاق بزرگ و مجللی وارد شدند.

فرشهای رنگارنگ با نقش‌های گوناگون و زمینه‌های زیبا كف آنها مفروش ساخته بود و در سقف آن گچ‌بری‌های چشم‌گیری نقش بسته بود. در میان این شاهکارهای تماشائی چهلچراغی كه بنظر می‌رسید هر لحظه با تمام عظمتش فرو می‌ریزد، از سقف به پایین آویخته بود. رنگهای پرده‌های پر نقش و نگارش از صفحه‌ی «فیوتون» اقتباس شده بود (۱) دویزده‌ی خوشرنگ‌مواج، پنجره‌های مشرف به حیاط را از نظر پنهان ساخته بود. در انتهای آن میز دوار و بزرگی قرار داشت كه میوه‌های پر گوشت و آبداری چشمك زنان به آنها لبخند می‌زد. دهان مینو با دیدن آنها آب افتاد پس از چند دقیقه‌ای زنی جوان در حالیکه با چالاکی خاصی بوسیله‌ی پای راست خود در را باز می‌کرد و سینی پر از خوراکیهای متنوع بر روی دو دست نهاده بود داخل شد. با اشاره‌ی مرد صاحبخانه

۱ – فیوتون – دانشمند و فیزیکدان انگلیسی، هفت رنگ قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی و بنفش را به روی صفحه‌ای زد و با چرخاندن آن ثابت کرد كه نور سپید مخلوطی از هزاران رنگ است كه در تجزیه‌ی آن فقط این هفت رنگ دیده میشود.

جعفر گازرونی

سینی را روی میزی که چند صندلی گرداگردش چیده شده بود گذارد و رفت.

— دختر جان صبحانه‌ات را بخور و بعد هم برو دوش بگیر تا لباسهای قشنگ و خوبی برایت بیاورم.
— آخر من سیرم.

— نه عزیزم، تو هنوز چاشت نکردی، برو رودربایستی نکن، از این پس من جای پدر تو هستم و تو هم جای دختر من. برو بابا، برو خجالت نکش، آدم خوب است باشم باشد، اما نه همیشه، چون آدم خجول توی این دوره و زمانه کلاهی پس ممر که است. مینو نگاه خود را به سیمای مردانه و بلند او دوخت و با لحن شیرین و آمیخته به استفهام گفت:

— یعنی؛ میخواهید بگویید شرم و حیا بدرد نمی‌خورد؟!...
— ها، ها، ها، نه، نه، من جنون چیزی نگفتم، منظورم این بود که در وقت‌هایی که ضروری نیست نباید توی رودربایستی گیر کرد. وقتی دوست از تو چیزی میخواهد که آنچیز بدرد خودت می‌خورد نباید منگ منگ کنان و با دستهای لرزان و دل پراز دشنام تقاضایش را برآوری، اما اگر شیی مورد نظر بکار خودت نیاید نباید بازبان دراز و چشمهای دریده خواسته‌ی او را رد کنی، این بیشرمی است. فهمیدی دختر عزیزم. ها، ها، ها.

مینو جلو رفت و به آرامی روی صندلی نشست، یکنوع آرامش و راحتی در خود احساس کرد. نگاهی به روی میز لغزان و دهانش پر آب شد، در عمرش با چنان خوراکی‌هایی برخورد نکرده بود. ناگهان دستش بدون اراده بسوی نان مربائی رفت، اما

وقتیکه دانه‌های برف ..

نتوانست با آن سرعت غیر ارادی تکه‌ای از آن را جدا کند.
 زیرچشمی به مرد نگاهی انداخت و تابنا گوش سرخ گشت.
 مرد که از خجلت زدگی او ناراحت شده بود از اتاق خارج شد.
 مینو که خود را با آن خوراکی‌هایی لذیذ و مطبوع تنهامیدید
 کمی بخودشها متبختید و تکه‌ای از نان مربائی را بوسیله‌ی جاقویی
 که در سینی قرار داشت جدا کرد و بدهان گذارد. تا آنوقت چنان
 طعم و بویی نچشیده و به مشامش نرسیده بود. پس از خوردن چند
 تکه از نان مربائی به سرشیر پرداخت ، چند لقمه‌ای قورت داد که
 که قوری پراز چایی توجه‌اش را جلب نمود.

قوری را برداشت و فنجان سپید رنگ و لبه طلائی را پر از
 چایی کرد . از شدت دستپاچگی یادش رفته بود در آن شکر بریزد.
 نگاهی در سونی لغزاند و ظرف شکر را برداشت و مقداری در فنجان
 ریخت و بهم زد . بعد با قاشقکی از کره و مربا روی تکه‌ای
 نان سنگک مالید و به دهان گذارد و چایی را بالا زد .. پس از
 اینکه شکمی از عزا در آورد . بپاخواست و قدم زنان به تماشاى
 تزئینات اتاق مشغول شد . نام بعضی از آنها را شنیده بود ، اما
 هیچک از آنان را ندیده بود . گاهی هم به نقش و نگار فرشهای
 زیبا نگاه میکرد . در این گیرودار بود که زن جوان داخل شد
 و در حالیکه سینی را بر میداشت خطاب به مینو گفت ،
 — دختر جان ، آقا با شما کار دارد .

مینو با شتاب از اتاق خارج شد و با مردی که هنوز برایش
 ناشناخته بود مواجه گردید .

— عزیزم ، من اسم تو را نمیدانم .

جعفر کازرونی

- مینو .

- به به، چه اسم قشنگی! ببین مینو جان حالا غذا خوردی خوب نیست به حمام بری (۱) بهتر است چند ساعتی دیگر اینکار را انجام دهی. من کار دادم باید بروم، سعی میکنم ظهر زود برگردم. نکند يك وقت در شرم حضور گیر کنی، اینجا خانه‌ی پدر تو است، آزاد هستی، هیچکس نیست که بگوید، بالای چشمت ابرو است .

مرد خیر به سخنان خود خاتمه داد و بدون اینکه منتظر جوابی باشد از پله‌ها سر از پیر شد. در این موقع زنی با اندامی کشیده و دلفریب و صورتی متناسب، چشمانی جذاب و موهای طلایی از اتاق مجاور بیرون آمد. مینو سلامی گفت و از فرط خجلت سایه‌ی چشمهای خود را بپوش گرفت .

زن که از طرز لباس پوشیدن و برخوردش بخوبی پیدا بود با دوتای دیگر فرق دارد. بالحن گرم و دوستانه‌ای گفت ،

- اسمت مینو است ؟

مینو بیکه‌ای خورد و با تعجب پرسید ،

- از کجا میدانید ؟! ..

- ها، ها، ها، من از پشت در به حرفهای شما گوش میدادم ، البته دزدانه گوش دادن کار خوبی نیست، ولی چون خیلی به شوهرم علاقه مندم. دوست دارم حرفهایش را بشنوم. او مرد بسیار شایسته و خیری است، خواهی دید که چون پدر ترا دوست خواهد داشت .

۱- وقتی که غذا به معده رسید ، خون متوجه شکم میشود و نباید تا دو ساعت پس از صرف غذا حمام گرفت .

در غیر این صورت خون متوجه مغز شده و خطر سنکوپ انسان را تهدید خواهد کرد .

وقتیکه دانه‌های برف ..

- اسمش را نمیدانم .
 - ها ، ها ، ها . اسمش «رشیده» است ، اما رشید خان صدایش
 می‌زنیم .
 - منم به اورشید خان بگویم ؟
 زن مهربان با محبت گفت ،
 - نه عزیزم ، نه ، تو او را پدر خطاب کن . اگر هم دلت خواست ،
 بابا . از این پس من مادر واو پدر توست .
 اشک در چشمان مینو حلقه زد و گفت ،
 - آخر خودم مادر دارم . برایم نگران میشود .
 - اوه . نه ، من نگفتم که باید دختر ما باشی ، مادرت را
 پیدا کردی میتوانی از پیش ما بروی . سعی ما این است که او را
 بیا بیایم .

۹

رشیدخان به خانه برگشت و مینورا در لباسهای زیبا و قشنگی دید. با خوشحالی هرچه تمامتر جلو دوید و او را در آغوش گرفت ... گفتی سالها با او آشنا بوده است. مینو در مقابل بالحنی گرم، ولی ضعیف و شکسته سلامی داد .

- سلام، سلام دخترم، رفتی حمام ؟ .. خوب کاری کردی . آفرین، چه پیراهن خوش رنگی، انگار ماه شب چهارده در برابر من ایستاده. به. به .

و بعد در حالیکه موهای او را نوازش میداد با هم به اتاق رفتند و خطاب بزنش گفت ،

- میخوام او را به مدرسه بگذارم .

- بد نیست، منهم موافقم ، ولی بهتر نیست اول مادرش را پیدا کنی ؟.

وقتیکه دانه‌های برف ..

— ها، ها، ها؛ مادرش؟ ... خوب چه ایرادی دارد که ابتدا به مدرسه بگذارمش، بعد مادرش را پیدا کنیم .
از اینها گذشته وقتی مادرش را دیدم، به او خواهم گفت که مینو برای همیشه پیش ما بماند ... ها، ها، ها؛
— اگر موافقت نکرد؟ ...

— چطور ممکن است؟ ... وقتی بداند بچه‌اش به مدرسه می‌رود دیگر لازم نیست کار کند، خوشحال خواهد شد. چون بدون شك او خوشبختی دختر خود را می‌خواهد . مگر جز این است؟ هان؟ ...
ها، ها، ها؛

— بهتر است فکر کنی بعد اقدام .

— خیلی خوب، پس کار درست شد، چون همه‌ی فکرها را کرده‌ام.
باورود او به زندگی سرد و خاموش ما، درهای امید برویمان گشوده خواهد شد. این فرشته‌ی کوچک به ما شادمانی می‌بخشد. زندگی را آنطور که باید و شاید درك میکنیم و از نعمت‌های خداوند بهره‌ور خواهیم شد. وجود يك بچه در خانه همچون فروغی است تا بلك در غارتنگ و تاریك. مگر تواز خداوند بچه نمی‌خواستی؟ نذر و نیاز نمی‌کردی؟ حالا این بچه، چه فرق می‌کند. به علاوه زحمت قندان کردن و پستان بدهان گذاردن از گردنت افتاده است. آنهم چه کودکی. تمام این کراهی‌خاکی را بگردی چون این دختر ملوس و بسادب نخواهی یافت. بخصوص اینکه دختری نداریم .

— همه‌ی اینها درست، اما اگر مدتی پیش ما ماند و مادرش او را خواست، آنوقت چه خواهد شد؟ چون پس از خو گرفتن دوری دشوار است .

— رویهمرفته، بهتر است او را به مدرسه بگذارم، چند روز

جعفر کازرونی

دیگر تابستان تمام میشود و سال تحصیلی! فرا می‌رسد .

- فراموش کردی وقتی تنها پسرمان «بهزاد» میخواست از این شهر برود چقدر غم‌زده شدیم ؟

- غم‌زدگی آن زمان، دلیل بهم ریختن سعادت این کودک نمیشود
مینو خوب میدانست که اگر نزد آنها بماند، دیگر احتیاجی
به کار کردن نخواهد داشت و آینده‌اش نیز؟ در تأمین است و وقتی
رشیدخان نظر مینورا پرسید . مینو گفت :

- من آدرس مادرم را نمیدانم، چون وقتی از این شهر مرا بردند
خیلی کوچک بودم. فقط اسم او را فراموش نکرده‌ام.

رشیدخان بادستپاچگی پرسید :

- چه ؟ .. اسم او را میدانی؟!

- بله.

- اسمش چیست؟

- شیرین.

- شیرین؟! ..

- کجا کار میکند ؟!

مینو درحالی‌که با انگشتان خود ورمیرفت گفت:

- وقتی من اینجا بودم درخانه‌ی آقا رحیم کار میکرد، اما نه
بعنوان کلفت. بلکه رابطه‌ی خواهر، برادری بین آندو بود و آقا
رحیم نیز درماه مقداری آذوقه و پول به‌م‌میداد.

- آدرس آقا رحیم را میدانی؟ ..

- نه. نمیدانم، اما وقتی مادرم من و برادرهایم را به جشن عروسی
او برد از دالانی گذشتیم و به حیاط بزرگی رسیدیم، مثل اینکه این
خانه درحوالی خیابان، چهارراه اجاق باشد ..

وقتیکه دانه‌های برف ..

بعدم بعد از چنگ لحظه‌ای فکر، یکمرتبه صدای خود را بلندتر کرد و گفت،
 - بله، بله درست است، چهارراه اجاق. اگر به آنجا بروید و آقا رحیم را بخواهید بشما نشان میدهند.
 رشید خان که میدید به آسانی میتواند مادر او را پیدا کند، اخم‌هایش درهم رفت و گفت،
 - چه میگوی بی‌چ، آنوقت‌ها تو خیلی کوچک بودی، اشتباه میکنی.

همسرش حرف او را قطع کرد و گفت،
 - چطور ممکن است، اشتباه میکند... درست است که کرمانشاه شهر بزرگی می‌باشد، اما آنقدر هاهم سردرگم نیست که نشود کسی را پیدا کرد. تورو آدرس گفته شده برو، اگر اشتباه بود ایرادی ندارد، دوباره جویا خواهیم شد از این‌و آن می‌پرسیم. در این دنیای روشن هیچ چیز غیر ممکن نیست، تنها آدم‌های تن‌پرور و بی‌اراده همه چیز را محال و نشدنی میدانند و از دنیا سیر میشوند و حتی بعضی از این خرفت‌های تنبل دست به خودکشی می‌زنند. مسلم است اجتماعی که از اینگونه آدم‌ها تشکیل یافته باشد هر لحظه رو به نیستی میرود، چه ننگی میتواند از بی‌ارادگی بدتر باشد؟ خوشبختانه تو که از آنها نیستی، پس چرا بخود تردید راه میدهی، میدانی که تمام عقب افتادگی‌ها بر پایه‌ی تردید در کار است.

رشید خان مات و مبهوت به دهان همسر خود خیره شده بود و در دل از روشن فکری او تعجب میکرد و چاره‌ای جز سر تسلیم فرود آوردن ندید. همان‌روز به سراغ رحیم رفت، رحیم تازه از سرکار برگشته بود. هنوز لباس کار خود را به تن داشت که صدای کوبیدن در بلند شد و او

جعفر کازرونی

دوانِ بطرف دررفت و آنرا گشود . بادیدن رشیدخان بالحنی شکسته
و تعجب آمیز گفت،

..ش...ش...شما، رشیدخان اینجا چه میکنید؟! .. باور کردنی
نیست .

رشیدخان که مرد متین و خونسردی بود با همان صدای
همیشگی خود که حاکی از اتکای نفس و اطمینان بود گفت ،
..بله دوست من . آمدم تا آدرس زنی را که نزد شما کار میکند
و شاید هم کار کند بگیرم .

..آ . آ . آدرس ز...ز...زنی را که نزد من کار میکند؟!
..بله .

..مه...مه...مگر او را میشناسید؟!
..اگر او را میشناختم که به شما مراجعه نمیکردم .
..پس چطور؟!

..امر مهمی پیش آمد کرده که مرا به اینکار واداشته است .
..امر مهم؟! ..
..آیا دچار نگرانی شدید؟

..نه، نه بهیچ وجه، اگر کنی دیگری بود بدون تردید نگران
میشدم ، اما دربارهی شما نمیشود فکر بدی کرد .
..خیلی خوب، پس آدرس را لطف کنید، درضمن از خوبی گمان
شما نسبت بخود ممنونم .

..فکر میکنم او را در همینجا ببینی بهتر باشد، چون خانه اش
دور افتاده است، من در يك شب زمستانی به آنجا رفتم، هنگام بازگشت
با گرگها مواجه شدم و چیزی نمانده بود که طعمه ی آنها شوم . خدا
رحم کرد و نجاتم داد و گر نه حالا...

و قتی که دانه های برف ..

— حالا که زمستان نیست، بهتر است اورا در خانه ی خودش

به بینم .

رحیم دست در جیب برد و مداد کوچک و تکه ای کاغذ بیرون آورد و آدرس شیرین را روی آن نوشت و به رشید خان داد و گفت ،
— اگر کمی زودتر تشریف می آوردید اورا میدیدید .

— عیبی ندارد، خودم میروم .

و آدرس را در جیب گذارد و خدا حافظی کرده نگاهی به ساعت خود انداخت ، ساعت پنج و نیم بود . زیر لب گفت ،

« بهتر است زودتر بروم » و بر سرعت قدمهای خود افزود .
از کوچه و پس کوچه های تودرتو گذشت و به بیا بانی خشک رسید ، مسافتی راه پیمود و پا کلبه ای رو برو شد . چند ضربه به در کوبید ، لحظه ای بعد در برویش گشوده شد . زنی با اندام متناسب و چهره ای شکسته در برابرش پیداشد . قبل از اینکه اودست و پای خود را گم کند و به لکنت زبان بیفتد ، رشید خان پیش دستی کرد و گفت :

— ببخشید خانم ، شما مادر مینو هستید ؟

— چه گفتید ؟ .. می ، می ، مینو ؟

— بله مینو .

— خبری از اودارید ؟ .. شاید تقی خان باشید ؟

— نه خانم ، اسم من رشید است .

— پس چطور مینورا می شناسید ؟

— اودر خانه ی من است .

— در خانه ی شما ؟ در کرمانشاه ؟

— وقتی من اورا دیدم که در گوشه خیابان خوابیده بود ، فکر کردم از راه دور می آید و گرسنه است ، اورا بخانه بردم و بعد هم

جعفر کازرونی

پرس پرسان شما را پیدا کردم، اگر مایل باشید میتوانید بهمراه من
بیایید و اورا ببینید .

— چشم ، چشم ، همین حالا . بهتر است به برادرهایش هم
مژده بدهم .

— چه مژده ای ؟

— از اینکه مینویپدا شده . آخر من به آنها گفته بودم اودیکر
پیش ما بسر نمی گردد . وقتی بدانند بر می گردد خیلی خوشحال
می شوند .

— بهتر است به آنها نگوئید، چون وقتی یکمرتبه بایکدیگر
روبروشوند هیجان بیشتری خواهد داشت .

— باشد ، پس بروم چادر مرا بیاورم .

سپس شیرین داخل اتاق شد و در حالیکه چادر خود را به سر
می کشید گفت ،

— بچه ها ، من تا شهر می روم و بر می گردم .

— خسرو گفت ،

— مادر چرا اینقدر خوشحالی ، قند توی دلت آب می شود .

— چیزی نیست، کاری برایم پیدا شده .

— زود برگردی .

— زود بر می گردم ،

بعد از اینکه شیرین رفت مهرداد گفت ،

— مادر با چه کسی صحبت می کرد؟ یک مرد سیاه پویش ای بود .

مهرداد گفت اسمش رشید خان است .

— رشید خان ؟! ، من این اسم را زیاد شنیده ام .

— از کجا ؟

وقتیکه دانه‌های برف ..

– در مدرسه . یکی از همشاگردیهایم می‌گفت که بهزاد پسر همسایه‌ی دیوار بدیوار آنها دیلم گرفته و چون پدرش رشیدخان خیلی ثروتمند است به آمریکا رفته ، گفتم ، «چرا بدانشگاه تهران نرفت؟» گفت ، «آخر اینجور آدمها جیبشان پر است نه مغزشان ، تازه اگر میخواست خورش میرفت .»

گفتم ، «مگر خرج دار بود ...؟» گفت ، «نه بابا، پول داشت.»
– حالا چطور چنین آدمی اینجا آمده ؟!

خسرو خنده‌ای کودکانه سرداد و گفت ،

– آخر آنقدر پول دار شدیم که آمده از مادر کمک بگیرد ،
ها ، ها ، ها ، مگر نشنیدی خود مادر می‌گفت ،
«کیوتر یا کیوتر ، باز باباز کندهمجنس باهمجنس پرواز ،
ها ، ها ، ها ..

مهرداد باخسونت گفت ،

– چه می‌گویی ، خودت را مسخره کردی ، من باید بدانم چرا
با مادر صحبت کرد و بعد هم به اتفاق رفتند !..

اگر روزی خدای ناخواسته بخواهد پایش را کج بگذارد ،
قلم‌هایش را خورد می‌کنم . هنوز فکر می‌کند من بچه‌ام ، هر کجا
که دلش می‌خواهد می‌رود . میدانم چه بکنم .



وقتی شیرین و رشیدخان داخل خانه شدند ، شیرین دختری را
دید که پیراهن سبز خوش رنگی بتن کرده و مشغول شانه زدن به گیسوان
پر پشت خود میباشد ، خطاب به رشیدخان گفت ،
– چه دختر قشنگی دارید ؟ خدا نگهدارش باشد .

جعفر کازرونی

- او دختر من نیست...

- چه؟! .. دختر شما نیست .

- نه .

- پس دختر؟! ...

- شما .

- نه ، نه ، من ! . راست میگویید؟! ..

- بله .

برقی از چشمان مادرش بیچاره جهید . . تاب نیاورده فریاد زنان بطرف مینو دوید ،

- مینو ، مینوی قشنگم .

مینو بمحض دیدن مادر خود شانه را به سمتی انداخت و با جیغ بلندی در حالیکه دستهایش را می کشود گفت ..

- مادر ، مادر ، آخر آمدی؟! ... مادر جان .

لحظه ای بعد مادر و فرزند در آغوش یکدیگر میگریستند ، دانه های اشک این دو موجود پاک و دوست داشتنی که هر يك مظهری از مهر و وفا بودند ، بهم می آمیخت . بعد از گذشت سالها به آرزوی خود رسیده بودند . در این زمان دور و دراز چه رنج ها که دختری کوچکش متحمل نگشته؟! . وجه اشکها که ازدوری مادر نریخته بود؟! .. و اکنون....

چه لحظه های پرشوری ، چه امیدهای بثمر رسیده ای . آه خداوندا چقدر باشکوه است ، وقتی که يك مادر و يك فرزند در آغوش یکدیگر ارشادت شور و شادمانی دیدار بگریند ، اشکهایشان بهم بیامیزد . وه که چه خوشبختی بزرگی ، چه عظمت بی پایانی . وزش باد شهر یورپیام فصل خزان را می آورد . برگهای نحیف و سست

وقتی که دانه‌های برف ..

رقص کنان بزمین می‌افتادند. همچنان این دو در گریه بودند و صدای
حق آن‌ها با وزش باد آهنگ ملایمی ایجاد می‌نمود.

در تمام این مدت رشید خان و همسرش برجای خود ایستاده و
ومات و مبهوت به آن‌ها می‌نگریستند. گفتی در دل حسرت می‌خوردند،
اما رشید خان مردی درستکار و با ایمان بود و هرگز نسبت به سعادت
دیگران حسد نمی‌ورزید. از خوشبختی مردم لذت می‌برد. می‌گفت،
«من وقتی نیکبخت خواهم بود که هم‌نوعانم در رفاه و آسایش بسر ببرند،
رشید خان آرام آرام جلو رفت و دستی روی شانه‌ی مادر
گذارد و او را بنام‌نامید.

شیرین نگاه اشکبار خود را متوجه او کرد .. از گونه‌های
سهاش که در دریای صفا و محبت غوطه‌ور بود، او را مورد بازخواست
قرار داد، «چه می‌خواهی؟ چرا نمی‌گذاری به مبارکی دیدار، قدری
بایکدی بگرشاد باشیم ...؟ هان ...؟»

رشید خان که گوئی نگاه‌های استفهام آمیز مادرک را دریافته
بود، گفت:

– شیرین خانم، بهتر نیست به اتاق پذیرائی برویم؟
مادر در حالیکه اشکهای خود را پاک می‌کرد با صدایی که
در گلویش می‌شکست گفت،
– چشم، می‌رویم ... بلند شو عزیزم، بلند شو، خوب نیست
آقای رشید خان، منتظر ماست.

چند دقیقه بعد در اتاق پذیرائی گرد یکدیگر نشسته بودند.
رشید خان بادی در گلو انداخت و گفت:

– ببینید شیرین خانم، من فکر می‌کنم شما هم مانند سایر
مادرها به سعادت و خوشبختی فرزندان‌تان علاقمند هستید. اما از روی

جعفر گازرونی

ناچاری آنها را بکار و امیدارید .

- درست است . اگر سرپرستی می‌داشتیم هرگز نمی‌گذاردم دستهای ظریف و کوچک جگر گوشه‌ام به کار آلوده شود .

- پس اگر مایل باشید من حاضرم مینورا بدختری خود بپذیرم و او را بمدرسه بگذارم و بعد از اتمام تحصیلش زندگی آسوده و مرفه‌ای برایش فراهم کنم . در هر وقت که مایل باشید می‌توانید بیاوید و مینورا ببینید .

شیرین سخت در فکر فرو رفت ، چند زمانی در دریای غم و شادی غوطه می‌خورد . نمی‌دانست این پیشنهاد را قبول کند یا نه ؟! .. آیا می‌توانست دوری او را تحمل نماید ؟ در شك* و دودلی عجیبی افتاده بود ، سعادت او را درهم بریزد و یا اینکه از برادرهایش جدایش سازد ؟ ...

دچار عارضه و نا کامی شده بود . (۱)

ناگهان صدای فرح‌بخش همسر رشید خان او را از دریای هولناك* تر دید نجات بخشید ،

- خانم عزیز ، هیچ نوع اجباری بر شمار و اندانسته‌ایم ، اگر مایل باشید او را در نزد خود نگه خواهیم داشت . می‌توانید پاسخ خود را تا چند روز و حتی تا چند هفته‌ی دیگر بماندهید . این فقط يك* پیشنهاد بود .

۱ - زمانی که شخصی می‌خواهد کاری را انجام دهد و یا راهی را برگزیند و از نتیجه‌اش وحشت دارد ، در این حال اگر نسبت به یکی از دو کار و یا دوراه تمایل پیدا کرد که موفق شده است ، در غیر این صورت در شك* و تردید باقی خواهد ماند و گویند این شخص دچار عارضه و نا کامی شده است .

وقتیکه دانه‌های برف ..

شیرین بخود آمده نگاهی درچشمان مینو انداخت و بالحن آرامی گفت،

- تو خودت چه فکر می کنی؟ آیا میل داری نزد این خانواده ی محترم بمانی؟

- آخ، آخ، آخر مادر جان در آن صورت باید از شماها دور باشم .

- سعی می کنم هفته ای چند بار بدیدنت بیایم .

- هر طور تو می خواهی .

شیرین از اینکه میدید دخترش سعادتمند خواهد شد شادمان بود و در همان حال گفت ،

- موفق باشی مینوی عزیز... بهتر است من بروم چون شب شده ممکن است بچه ها بترسند .

- کاش آنها را به اینجایی آوردی .

- میسر نبود .

سپس از جای خود برخاست و بسمت در روان شد . خدا حافظی کرد و از پله ها سرازیر گردید . وقتی میخواست از درگاهی طبقه ی دوم خارج شود دستی دامنش را کشید، باتندی برگشت، دختر کوچک خود را دید ، در حالیکه اشکهای او را پاک میکرد گفت ،

- مینو جان ، چرا گریه می کنی؟!

- مادر دوری تو برایم کشنده است .

- مگر نمی بینی وضع چطور است، اگر اینجایمانی بدون شك

تو و نسل تو خوشبخت خواهند شد ! رشید خان مرد مهربانی است ،

بزودی به او انس خواهی گرفت . هر وقت که دلت خواست می توانی

من و برادرهایت را ببینی .

جعفر کازرونی

مینو ضمن اینکه دانه‌های اشک‌روی لبان خود را بدهان می‌برد گفت :

— برو مادر، برو اما این را بدان که سعادت من به سعادت و خوشبختی شماها بستگی دارد نه به این جاه و جلال دنیوی. اینها هیچ ارزشی ندارند، تنها محبت است که تسکین بخش دردها و تسلی بخش روح زخم خورده‌ی ما گرسنه‌هاست. تو برو ، اما بدان که از این لحظه به بعد بدبخت‌ترین فرد روی کره‌ی خاکی دخترتوست . برو مادر، برو. مادرش لب‌خندی تلخ بر لب‌نشاند و گفت :

— نه مینو جان ، نه ، غصه نخور ، خدا کریم است ، بالاخره هر کسی سرنوشتی دارد . تا او اراده نکند برگی از درخت نمی‌افتد، خوشبختی يك امر نسبی است و هیچکس نمی‌تواند بگوید من خوشبخت و یا بدبخت کاملی هستم ، آنچه مسلم است تو در این خانه سعادت‌مند خواهی‌شد.

بعد هم نزدیکتر رفت و بوسه‌ای از گونه‌ی برآمده‌ی دختر خود برداشت و رفت .

۱۰

به کلبه رسیده بود . مهرداد در حالیکه مشت های خود را پر کرده بود گفت ،

— مادر کجا رفته بودی ؟!..

مادرش که گفتی از بدبینی مهرداد نسبت بخود آگاه شده بود ، نگاه تنیدی به او انداخت و گفت ،

— بتوجه مربوط است پسرهای نیموجبی ؟!

مهرداد با صدای بلندتری که بی شباهت به فریاد نبود گفت ،

— گفتم کجا رفته بودی ؟!.. هر وقت دلت می خواهد می روی و هر وقت دلت می خواهد برمی گردی ..

شیرین در ضمن اینکه ظرفها را زیر و رو میکرد گفت ،

— چشم روشن ؛ حالا صاحب اختیار من هم شدی ؟!

مهرداد که از شدت خشم ، خون در صورتش جمع شده و چشمهایش

جعفر کازرونی

از حقه بیرون آمده بود ، پیایی لبهای خود را بدندان میگزید و به مادرش چشم غره میرفت .

— اگر اینطور بمن نگاه کنی درسی نشانت می‌دهم که تا عمر داری از این غلطها نکنی .

— و اگر تونگوئی کجا بودی و آنمرد که بود ، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی .

بعد هم به طرف مادر خود حمله ور شد ، در این موقع خسرو کوچولو توپ بازی را به کناری پرتاب کرد و جلو دوید ، باد و دست کمر مهرباد را گرفت و بایک یا علی گفتن از جا بلندش نمود و به زمینش کوفت و با لحن کودکانه ای گفت ،

— حالا می‌خواهی مادر را بزنی؟! بدبخت، مگر آدم عاقل هم اینکار را میکند؟! هان .. ای بیچاره ..

مهرباد بطرف او رفت و یک سیلی محکم توی صورتش زد . خسرو که گفتی سالهاست به ورزش کشتی پرداخته است با جابکی خاصی پای برادرش را بالا آورد و بایک حرکت او را بخاک نشانده (۱)،

۱ — در ورزش کشتی فنی است بنام یک خم که شخص برای گرفتن این فن باتندی خاصی دست راست خود را به پاشنه ی حریف چسبانیده و دست چپ را روی ماهیچه ی آشیل (نوعی ماهیچه است که بالاتر از مچ پا قرار دارد) می‌گذارد و بالای می‌کشد . حالا یک پای حریف در اختیار او است ، می‌تواند پا را از حدمعولی بالاتر برده و دستی بصورت حریف بزند یا شانه ی خود را به استخوان آن تکیه داده و بفشارد و یا دست چپ را از روی ماهیچه ی آشیل برداشته و آرنج را در ته ران قرار داده و فشار دهد و ... حریف بخاک می‌نشیند .

وقتیکه دانه‌های پرف..

بزن بزن شروع شد ، خون ازبینی مهرداد وازدست چپ خسرو راه افتاده بود . مادر بزحمت بسیار آندورا از یکدیگر جدا ساخت ... سکوت سنگینی که حاکی ازشرمزدگی بود براتاق مستولی گشت . گاهی دوبرادر زیرچشمی بیکدیگر خیره میشدند وبا زبان نگاه طلب بخشش می نمودند .

مادر به تهیه‌ی شام مشغول شد . وقتی بغض مهرداد خوابید گفت :
- بالاخره نگفتی ؟

شیرین از ترس اینکه دوباره بچه‌هایش بجان هم نیفتند با لحن آرامی گفت ،
- مهرداد جان کارداشتم ، آقارحیم بدنبالم فرستاده بود ، می - خواست ماهیانه ام را بدهد .

- دروغ نگو ، رشیدخان لرد این شهر است ، چطور ازطرف يك کارگرساده به اینجا آمده بود ؟
- آخر عزیزم آندوخیلی باهم دوست هستند ، این حرف‌ها بین آنها نیست .

مهرداد ساکت شد ، اما مادر از دروغی که گفته بود احساس شرمندگی می کرد .



زمان با سرعت هرچه تمامتر سپری میگشت .. یکسال ، دو سال ... دوازده سال گذشت ، مینو مشغول گذراندن سال آخر دبیرستان بود . در طی این مدت مادرش هرچند هفته یکبار بدیدنش میرفت اما سدی بین او و برادرهایش ایجاد شده بود ، چون شیرین فکر میکرد که اگر بچه‌ها بدانند خواهرشان نادختری يك مرد ثروتمند شده ، ممکن است برایش مزاحمت ایجاد کنند ، آنها نیز خواهر خود را از یاد

جعفر کازرونی

برده بودند .

وقتی مینو ازدبیرستان بازمیکشت بوسه‌ای از صورت مینا - خانم زن رشیدخان برمی‌داشت و به اتاق عطالعه می‌رفت و تانزدیکهای ساعت نه بعد از ظهر که رشیدخان بخانه می‌آمد درس‌های خود را به اتمام رسانده بود ، به استقبال پدر خود میشتافت . و رویش را می-بوسید و سپس به اتفاق به اتاق میرفتند .

رشیدخان درباره‌ی درس و مدرسه از اومی پرسید و مینو نیز باخوشحالی میگفت ، «ای بد نیست ، قبول می‌شوم» . دختر مغروری نبود ، هرگز از خود و کارهایش تعریف نمی‌کرد ، پدرش میدانست که شاگرد اول است . چون هر چند وقت یکبار بدبیرستان میرفت و از وضع او جویا میشد ، خانم مدیر میگفت ،

«اودختر خیلی خوبی است . هم درس میخواند و هم آرام است در این دوره و زمانه دخترهایی مانند او طلای ناب هستند . بقول معروف آهسته میرود و آهسته می‌آید و گریه ، شاخس هم نمی‌زند» .

مینو می‌فهمید چه کند تا گرفتار دامهای کثیف پسران نشود ، معتقد بود که دامن يك مادر آينده باید پاك باشد تا بتواند فرزندان پاك بهروراند . ازدخترهای جلف و هرجائی بیزار بود و دوستهایی برگزیده بود که از تقوی و پرهیزگاری دست کمی از خود او نداشتند .

هرگز بتفریح تن درنمیداد ، از سینما متنفر بود و میگفت ، «این فیلمهای تجارتي پدر دختر و پسرهارا درآورده است . به آنها یاد می‌دهد که چطور به سیه چال بدبختی و گناه سرنگون شوند و حال آنکه باید بدانند که خود هنرپیشگان در صحنه‌ی زندگی از رفتاری که در برابر دوربین فیلم برداری انجام میدهند کناره میگیرند . بهترین سرگرمی و تفریح من همان صحبت کردن با دوستان و پدر و مادر است .» و روزهایی را که

وقتیکه دانه‌های برف..

مادرش بدیدار اومی آمد خیلی خوشحال میشد . رویهمرفته دختری پاك وبی آلايش بود . گاهی که همکلاسیهایش سخن از پسرها بمیان می - کشیدند از جمعشان کناره می گرفت . رحمت بر آن شیر پاك و درود بر تربیت درستش باد .
خوشا بر آن پدران و مادرانی که چنین فرزندانى به اجتماع تحویل می دهند .



همین ماه بود ، شیرین خانم ، پس از انمام کارش به اتاق رفت دستهای خود را که از شدت سرما به کبودی گراییده بود بهم مالش داد اما سودی نبخشید ، ناچار در برابر آقا رحیم نشست و از گرمای زیر کرسی استفاده کرد .

- خسته نباشی خواهر .

- ممنونم برادر .

بعد هم چشمهای خود را به سقف دوخت و بشمردن مشغول شد ؛

- يك ... دو ... سه ...

رحیم با تعجب پرسید ؛

- چه خبر شده ؟!

شیرین در چشمان او خیره شد و گفت ،

- برادر ، فکری بخاطرم رسیده .

همسر رحیم که تا این موقع ساکت نشسته بود گفت ؛

- بگو شیرین جان . هر کاری که باشد بدون فوت وقت برایت

انجام میدهم .

- نه ، نه ، کاری نیست که فقط بخودم مربوط باشد ، بلکه

شما هم در آن سهمی دارید .

جعفر کازرونی

بخار سماور به هوای اتاق گرمی خاصی بخشیده بود ، صدای غل غل آن آهنك ملايم ويكنواختی در فضا پخش میکرد . شیرین دستی به چارقد آورد و موهای خود را آزاد نمود و چنین ادامه داد ،

— اگر پدر مادرها دین و انصاف داشته باشند ، هرگز با پیشنهادی سنگین ، دست رد بر سینه‌ی خواستگار دختر خود نمی‌گذارند . در این صورت دخترشان ترشیده می‌شود و رفته رفته به چنگال عفریتهای شهوت می‌افتد و روزگارشان سیاه می‌گردد .

رحیم حرف او را برید و گفت ،

— آخر ما که دختر نداریم .

— خیلی خوب ، پسر که دارید . آنهم چه پسری ، ماشاالله —

هزار ماشاالله ، چشم حسودش کور ، مثل شاخ شمشاد می‌ماند ، قد بلند ، عرضه‌ی زیاد ، متدین ، نه مانند پسرهای چشم هرز و بی‌ناموس که مدام چون سك زمین را بومی‌کشند تا بلکه استخوان پاره‌ای به چنگ بیساورند . لعنت بر خانواده‌هایی که مموش می‌پرورانند ، تف بر شرافت نداشته‌ی آنها . اگر روزی دستم به این بیچاره‌ها برسد به آنها می‌فهمانم که يك من ماست چقد كره دارد !

اختر خانم ؛ زن رحیم بالحن شوخی آمیزی گفت ؛ (۱)

— راست می‌گوئی ، آنمرتبیه بی‌جهت خواستگار «فرزاد» دارد

کردیم . ای‌وای چه کار بدی انجام دادیم .. ها ، ها ، ها .

شیرین با کلام کشیده‌ای گفت ،

— اوه ... نه . اختر خانم ، منظورم این نیست ، مگر دیوانه

شده‌ام . بلکه می‌خواهم بگویم همین امروز شما وعمه به خواستکاری

۱ - چون سعی شده است تا آنجا که امکان دارد از کلمه‌های

عربی پرهیز شود ، بجای مزاح آمیز ، شوخی آمیز آورده ایم .

وقتیکه دانه‌های برف..

مینو بروید .

رحیم گفت ،

- مینو !!

- بله مینو .

- برای که !!

- برای فرزاد .

- مطمئن هستی که حالت خوب است و هذیان نمی‌گوئی !!

او اراده بکند هزارتای من و فرزاد و جد و بن جدش را میخرد و آزاد می‌کند . او کجا و ما کجا ، آنها کبوتر تند و ما باز ، هر چه بدنبالشان برویم بیشتر می‌گریزند ، فواره چون بلند شود سرنگون شود .

و در این لحظه اختر خانم شلیک‌کننده را رها کرد و گفت ،

- آخر هر چه باشد او حالا دختر ثروتمندترین آدم این شهر

است ، چطور پدرش با ازدواج مینو و فرزاد موافقت می‌کند !! .. او ،

نگو ، نگو ... کرم الهی مثل یک تکه جواهر درخشان می‌ماند .

شیرین حرف او را قطع کرد و گفت ،

- رشید خان آدم بسپار نمی‌کند ، هرگز بخاطر پول سعادت

مینو را بهم نمی‌ریزد .

- خواهر ، امروز عشق به پول و مال و منال دنیا انسانیت را

از بین برده ، دیگر کسی حاضر نیست در راه خدا قدمی بردارد .

- نه برادر ، تو هنوز در اشتباهی ، هستند کسانی که وظیفه‌ی

انسانی خود را بر پول و دوستی مقدم می‌شمردند ، وانگهی او دختر

من است .

- درست است ، اگر پیش خودت بود حالا جز کلفتی چیزی

نمی‌دانست .

جعفر کازرونی

اشك در چشمهای ستم‌دیده‌ی شیرین حلقه زد. بی اختیار زبانش بند آمد، صورت خود را میان دودست گرفت و آرام آرام به اشك - ریختن پرداخت. نگاهی به گذشته‌ی دور انداخت و زیر لب گفت، «اگر پدرش در آن تصادف از بین نمی رفت حالا اینطور روسپاه نبودم»

رحیم که آزرگفته‌ی خود پشیمان شده بود، سعی کرد تا بالهن محبت آمیز دلاو را بدست آورد و گفت،

- شیرین، شیرین، گریه می کنی؟! ... چرا، مگر چه شده، من شوخی کردم. آدم نباید زودرنج باشد، قول میدهم بخاطر تو هم که شده همین امروز اخترو «نیمتاج» را بخواستکاری دخترت بفرستم. این برای مانهایت خوشبختی است که دختر زنی فداکار و پاک سرشت، عروس ما بشود.

شیرین سر خود را از میان دودست آزاد کرد. هنوز دانه‌های اشك خون آلود از مژگان بلندش تلوتلو خوران بیائین می افتاد و به روی لحاف غلط می خورد. سرش سنگینی می کرد. زبانش بند و دهانش قفل شده بود و دلش به یکباره از دنیا روی گردان. میخواست فریاد برآورد، اما توانایی نداشت. میخواست سینه‌ی خود را چاک دهد تا به شوهر وفادارش ببیوندد. دردی عمیق رگ و پی اش را میسوزاند. آه، خدای من، چه دردناک است، مادری که در داغ شوهر خود بسوزد و ازدوری فرزندش رنج بکشد. آری او میسوخت و میسوخت، فریاد دلش راهیچکس جز خدایش نمی شنید، گریان با اشکهای مرموز، فالان با ناله‌های پرسوز، در آتش هجر و درد و نا کامی میسوخت.

ناگهان صدای رحیم او را بخود آورد :

- خواهر، خواهر، خواهش می کنم مرا ببخش منظوری از

وقتیکه دانه‌های بر ف..

گفته‌ی خود نداشتم .

مادر با صدایی ضعیف که بزحمت از گلویش بیرون می‌آمد گفت ،

— نه برادر، از سخن تو نمی‌گیرم. بلکه از لوحه‌ی سیاه سر نوشت خود. چرا باید اینقدر بیچاره و مفلوک باشم ؟ ... چرا ؟ آ... آخر من هم زندگی داشتم، جمع ما جمع بود ، بچه‌هایم غم بی‌پدیری را نمیدانستند، من خود دوری و داغ را حس نمی‌کردم، اما یکمرتبه اقبال از ماروی برگرفت و ادبار به زندگی‌م راه یافت. یکبار همه چیز درهم ریخت. در يك لحظه، يك لحظه‌ی شوم که شاید نتیجه‌ی بی‌احتیاطی ، و شاید هم در سر نوشت سیاهم چنان حَك شده بود ؟! نمیدانم، نمیدانم، چرا ؟! برادر بیش از این مرا رنج مده. پیشنهاد خود را پس گرفتم، تیر را در سیاهی و ظلمت رها نمی‌کنند. چون کاری که پایه و اساسش را شانس تشکیل داده باشد هرگز سودی نخواهد داشت . نه، لازم نیست؛ بگذارید همچنان زمان پیش برود. خواه، ناخواه کارها درست خواهد شد . انسان باید با اتکاء به نفس و ایمان بخدا پیش برود و قلب سیاهی را بشکافد تا به روشنایی برسد و هرگز در امرهای خیر تأخیر روا ندارد .
— بد پیشنه‌ادی نکردی، ممکن است فرزند از منو خوش نیاید ؟! ..

— خیلی ساده است .

بمدهم دست در کیف کرد و عکسی بیرون آورد و روی کرسی گذارد و گفت ،

— این رابه او نشان بده، اطمینان داشته باش در همان نگاه اول یکدلتنه صد دل عاشق پاک باخته‌اش میشود .

— (ها ، ها ، ها) حالا بین پسر ما را مجنون نمی‌کنی، خیلی خوب،

جعفر کازرونی

منهم عکس فرزند را بتو میدهم تا دخترت لیلی شود. (ها، ها، ها) بلند.
 شواختر ، بلند شو آن عکس را از توی قاپ عکس بیرون بکش .
 اختربه آرامی از جای خود برخاست و بسوی طاقچه رفت
 و عکس فرزند را از قابی در آورد و به شیرین داد . شیرین نگاهی به
 آن انداخت و در کيفش گذارد .

– مادر لیلی ، خدا کند که لیلی و مجنون بهم برسند ، اما
 دلم برای آهوهای بیابان شور میزند ، چون در این صورت همدمی
 نخواهند داشت ، (ها، ها، ها) مگر نشنیده‌ای که میگویند ،

دلکدکوب دلبران شد لاله‌ی صحرا

همیشه خون پاک عاشقان پا بمال می‌گردد،

در این موقع که سنفونی سماور همچنان ترم می‌کرد . اختر
 خانم قوری را برداشت و در استکانهای روی کرسی مقداری چایی
 ریخت و بقیه را با آب سماور پر نمود و جلوی آندو قرار داد .
 رحیم با سرور و سرمستی همیشگی خود گفت ،

– بفرمائید مادر لیلی، دهانتان را با قندئ شیرین کنید ،
 انشاء الله کلرها درست خواهد شد .

مادرک در حالیکه آخرین قطره‌های خشک شده‌ی اشک خود
 را از گونه‌های خود می‌سترد ، قندی از درون قندان برداشت و
 بدهان نهاد و بادونفسی چایی را بالا کشید و گفت ،

– بهتراست دیگر بروم ، فردا خبر خواستگاری را بمن
 بدهید .

رحیم بادستپاچگی گفت ،

– نه ، نه ، لازم نیست در این هوای سرد و برف آلود به
 خانه بروی ، می‌ترسم .

وقتیکه دانه‌های برف..

— از چه میترسی ؟ هان ؟! ... فهمیدم ، از گرگ . حالا
دیگردوروبرما ساختمانهای بلندبلند ساخته شده است و از گرگ
خبری نیست .

۱۱

قدم در کوچه گذارد ، چند مرتبه پایش لغزید ، بزحمت خود را نگه داشت . هوای سردی بود . باد بشدت میوزید ، دانه های برف رقص کنان به روی چادر سرمه ای گل سپید می نشست .
 از کوچه ی تنگ و تاریکی گذشت و به خیابان رسید . چند دقیقه ای منتظر شد تا اینکه درشکه ای سر رسید . با اشاره ی دست او ایستاد . سورچی که پوستینی بتن کرده و کلاهی بسر گذاشته بود .
 با صدایی که گویی از ته چاه شنیده میشد گفت ،
 - کجا خانم ؟ ..
 شیرین پر چادر را از زیر دندانش رها کرد و گنت ،
 - آخرای « فیض آباد » ،
 - بیا بالا ، زود باش ، اسبهای میزنند .
 شیرین به آرامی از پله ی درشکه بالا رفت و روی صندوقی لم داد .

وقتیکه دانه‌های برف ..

شلاق در هوا صدا کرد. صدای پای اسبان بطرز خفیفی در فضا طنین می‌انداخت؛ دانه‌های برف و هوای گرفته مانع از دید وسیع سورچی میشد. بخواه‌هایی که از بینی اش به روی سیل پریشتم می‌نشت به تندی یخ می‌زد ...

«خیابان سپه» را طی کرد و در «خیابان نواب» پیچید. مرد سورچی در این خیابان با احتیاط میراند، چون هر لحظه بیم آن می‌رفت در سراسیمگی آن پای اسب لیز بخورد و بعد هم معلوم نبود در چنان هوای سرد و برف آلود چه بر سر آنها می‌آمد؟!

شیرین که متوجه او بود زمزمه کنان گفت ،

«عجب مرد مال اندیشی ، کاش مردم نیز در راندن زندگی مثل این سورچی احتیاط کار باشند، آنوقت دیگر از کذائی بودن حرفهای پوچ و بدون معنی، چون سیزده نحس است و روز چهارشنبه حمام نرو، پرده برداشته میشد . آش را خود می‌خورند؛ کاسه راسر این چیزها خورد میکنند؟! ...» چند دقیقه بعد سورچی با صدای رسای خود اسبهارا متوقف ساخت. شیرین مقداری پول خورد به او داد و پیاده شد. با قدمهای تند خود را به کلبه رسانیده چند ضربه‌ی محکم به در زد. چند لحظه بعد در به رویش باز شد، مهر داد سلام داد و گفت، — مادر چرا بمن نگاه میکنی، زود باش بیاتو، هوای اتاق سرد میشود .

شیرین همچنان به دیوار مقابل خیره شده بود. مهر داد چادر او را کشید و گفت ،

— بیاتو، غصه نخور. هیچ معلوم هست به چه فکر میکنی؟! ..

— هروقت می‌آیم به یاد مینو می‌افتم. صبر کن الان چادر من می‌افتد، صبر کن .

جعفر گازرونی

– پس زود باش، سرما میخوری .

وقتی شیرین داخل شد در رابه‌م‌زد و سنگ بزرگی راپشت آن‌گذارد. از صدای پای او خسرو که در گوشه‌ای بخواب رفته بود بیدار شد و سلامی داد ،

– مادر جان اگر بدانی چقدر نمره‌های امتحانم خوب شده، امسال شاگرد اول می‌شوم .

شیرین بالحن تشویق آمیزی گفت ،

آفرین پسر، آفرین، منم در مقابل وقتی به کلاس بالاتر رفتی يك جفت كفش قشنگ برایت می‌خرم. مهربادتو چکار کردی؟ ماه بهمن هم در شرف اتمام است و توهنوزه سپاه دانش نرفتی . مهرباد خنده‌کنان گفت ،

– چه می‌گوئی مادر ، من هنوز یکسال وقت دارم که بخدمت

بروم .

– مگر هر کس دیپلم گرفت نباید به سپاه دانش برود ؟

– بله ، باید برود، اما اگر سنش کم باشد صبر می‌کنند تا به سن خدمت برسد . و این بسودم تمام میشود ، چه امسال را درس می‌خوانم و سال آینده در کنکور موفق خواهم شد .

– بله ، بله ، انشاء الله . اوه ، اوه ، چه هوای سردی است شعله‌ی چراغ را بالاتر بکش .

بوی نم‌مشمز کهنده‌ای بمشام می‌رسید، باد سردی زوزه‌کنان بدرون می‌خزید ، خسرو بتویی به سر خود کشید و چمباتمه‌زنان به– درس خواندن مشغول شد ، مهرباد شعله‌ی چراغ را بالا کشید و هوکنان در حالیکه دسته‌های خود را بهم مالش میداد گفت ،

– مادر ، شام چه بخوریم ؟

وقتیکه دانه‌های برف..

— تعدادی کتلت در بچه‌دارم ، فکرمی‌کنم کافی باشد .
 — خیلی خوب است اگر زودتر شام بخوریم .
 — همین حالا سفره را می‌اندازم ...
 آنشب نیز گذشت .



اخترخانم و عمه نیمتاج به اتفاق راه افتادند . وقتی بخانه‌ی
 رشیدخان رسیدند ، عمه نیمتاج زنک را به صدا درآورد . چند لحظه
 بعد در به‌رویشان گشوده شد و پیرزنی گفت ،
 — کاری داشتید ؟
 — سلام .
 — سلام علیکم .
 — میناخانم تشریف دارند ؟
 پیرزن حیرت زده شد و سرپای نیمتاج خانم را ورا انداز کرد
 و گفت ،

— بله ، با او چکار دارید ؟
 عمه نیمتاج که از کنج‌کاوی بیمورد پیرزن طاراحت شده
 بود گفت ،

— برو کنار تا داخل شویم ، کار خصوصی داریم . مگر تا حالا
 آدم ندیدی که اینطور چشم قره می‌روی .

داخل شدند و با راهنمایی پیرزن به اتاقی رفتند ، هوای
 گرم و مطبوع اتاق در دل امید بهاری زنده می‌کرد . بوی یرتقال در
 فضای پراکنده بود و مشام را حریص می‌کرد ، در صبر اتاق مینا
 خانم در حالیکه سرگرم بافتن زاکتی بود به احترام آنها از جای
 خود برخاست و سلام داد و با تعارف زیاده آنها خوش آمد گفت ، مینا

جعفر کازرونی

خانم میهمانان خود را نمی‌شناخت ، اما برایش بی تفاوت بود ، دست‌ورهای لازم را به‌مستخدم خود داد و بامتانت خاصی در برابر آندو نشست و گفت ،

– امروز هوا خیلی سرد است . .

عمه نیمتاج با دستپاچگی گفت ،

– بله ، بله ، خیلی سرد است .

– خوب ممکن است تا چند هفته‌ی دیگر هوا اشکسته شود ، چون

«بهار کردی» نزدیک است (۱) .

اختر خانم دستی به پیشانی خود کشید و گفت ،

– پس چرا موضوع را پیش نمی‌گشی !!

عمه نیمتاج ضربه‌ای با آرنج دست به اوزدو آهسته گفت ،

– ساکت باش ، هنوز دو کلمه حرف نزدیم .

مینا خانم که زیر چشمی آنها را می‌پائید بالحن گرمی گفت ،

– چه شده ؟

عمه نیمتاج لب‌خندی بلب‌نشان‌دو گفت ،

– کمی سرش درد میکند .

– نه ، نه ، چیز دیگری بود .

عمه نیمتاج کمی منک و منک کرد و گفت ،

– راستش مینا خانم ما مزاحم شما شدیم ، اما در عوض وقتی

شیرینی خوردید ...

– چه؟! ... شیرینی؟! ...

– بله ... شیرینی مینو خانم .

۱ – بهار کردی – کردهای طرف غرب، برج اسفند را اولین
برج بهار میدانند .

وقتیکه دانه‌های پرف..

- شیرینی مینو ۱۹

- بله .

وبعد هم عمه نیم‌تاج عکس فرزند را که اختر ازدرون کیفش بیرون کشیده بود گرفت و به مینا خانم داد و چنین افزود :

- خوب ، اگر مایل باشید با این روغن سبیل پدر فرزند را چرب کنید .

مینا نگاهی به عکس انداخت و گفت :

- والله ، چه عرض کنم ، باید نظر رشید خان را سوال کنم ، چون او خیلی دخترش را دوست دارد .

ماشاءالله فرزند سهراب است ، سهراب .

مینا خانم که از این پیشنهاد رنگ از رو باخته و دستش به لرزه افتاده بود با صدای شکسته‌ای گفت :

- اگر پدرش موافق بود ، من حرفی ندارم .

- از اول هم میدانستم که خانم خوب و مهربانی هستید .

در این موقع مستخدم با یک سینی پر از خوراکی داخل شد .

- اگر اجازه بفرمائید ما مرخص شویم ..

- نه ، نه ، حالا یک خورده دهانتان را شیرین کنید .

عمه نیم‌تاج پرتقالی برداشت و پس از پوست گرفتن ، نیم آنرا به اختر خانم داد و نیم دیگر را خود خورد و با شتاب بها خاست و گفت :

- وقتی عکس را به رشید خان دادید بگوئید که فرزند پسر آقا رحیم است .

مینا با شنیدن نام رحیم ، یکه‌ای خورد و با تعجب پرسید .

- آقا رحیم ۱۹ .

جعفر کازرونی

- بله ، آقارحیم .

آنروز رشیدخان از موضوع آگاه شد و پس از مشورت لازم با مینا از خانه خارج شد ، طرفهای عصر بود که مینا خانم عکس را به مینوداد و او نیز به اتاق خود رفت و نگاهی به آن انداخت ، سرپای وجودش گرم شد ، گونه‌هایش به سرخی گرایید . دستهایش بلرزه افتاد ، گوئی سال‌های پامی از عشق او را در دل می‌شنید . چهره‌ی زیبای او را در آئینه‌ی قلب خود میدید . دانه‌های عرق همچون گوهری از جبین بلندش تلوتلو خوران و تلالوکنان به روی سینه‌ی پرتفش فرو می‌افتادند . احساس عمیقی آمیخته به شادی در درونش زنده شد . سلول بسلولش ، غرق در شور و مستی جوانی شده بود ، « آه ، خداوند ! چه احساس شیرینی ! » از فزونی شادمانی روح بزرگش در قالب کوچکش نمی‌گنجید . بی‌اختیار اشک میریخت ، اشک میریخت تا مگر با سوز دل سرمستی بهار زندگی را سیراب نماید . عکس را روی قلب خود گذارد ، چند لحظه‌ای گوی‌های مشکین و سیه‌فامش در حریرهای سپید مستور شد .

مژگانهای بلندش بهم درآمیخت . خود را در اوج آسمانها می‌دید

ای خدای بزرگ ، پاکبازی را شیوه‌ی همگان ساز و کینه و نفرت را از لوحه‌ی دل‌ها محو کن .

انگشت‌های لرزان خود را بلبهای گلگونش نزدیک نمود و دهان دره‌ای کشید . خواب‌سنگینی بر او مستولی شده بود . زیر لب گفت ، « بهتر است تا بابا می‌آید چرتی بزنم . » و هنوز درازکش نشده بود که صدای زنگ در ایوان طنین افکند .

رفته‌ی افکارش از هم گسیخت ، سراسیمه از اتاق خارج شد و

وقتیکه دانه‌های برف ..

به استقبال پدرش شتافت . باشوق و سروری بیش از معمول فریاد برآورد ،

- بابا ، بابا ، سلام

رشیدخان که میدانست شادی او از کجا آب‌می‌خورد با محبت همیشگی گفت ،

- سلام ، سلام دختر قشنگم، مبارک است .

مینو که ناگهان بخود آمد و دریافت که باید متین‌تر از این باشد، بالحن شمرده و آرامی گفت ،

- چه بابا ، چه چیز مبارک است ؟! ..

رشیدخان دست‌او را بدست گرفت و گفت ،

- ای شیطان، حالا دیگر چه چیز مبارک است ؟ (ها، ها، ها ،)

برویم ببینیم شام چه درست کرده‌اند .

از پله‌ها بالا رفتند . . وقتی داخل اتاق شدند رشیدخان بدون

اینکه جواب سلام مینا خانم را بدهد ، خنده‌ی طویلی سر داد و گفت ،

- دیدی آخر چطور دختر قشنگم را از دستم گرفتند (ها، ها،

ها.) خوب ما نباید مانع این امر خیر شویم ، تا از بدبختی‌ها و

کثافت‌ها جلوگیری کرده باشیم . (ها، ها ، ها.) هر دو جوان و اهل

مطالعه هستند و مثل اینکه برای هم ساخته شده‌اند .

- آخر فکر نمی‌کنی شاید پسر عیبه داشته باشد .

- چه ؟! .. چه گفتی ؟! .. عیب ؟! .. مثلاً چه عیبی ؟! ..

مینا خانم ضمن اینکه به سخنان خود لعاب میداد گفت ،

- فرض کن، عرق خوری، سیکار کشی، قمار بازی، و هزار

الوانی دیگر و کوفت و زهر ماری که پسرهای این دوره و زمانه

جعفر کازرونی

دارند .

— (ها،ها ؛ ها ؛) چه میگوی زن !؟ ... من آنقدر اهاهه آدم ساده لوحی نیستم که بدون تأمل دخترم را به خواستگاری بدهم . اگر دیدی درباره ی این جوان تردیدی بدل راه ندادم ، دلیلش این است که او را خوب میشناسم . جوانی است بدون عیب ، اهل هیچ فرقه ای نیست . چشم و دل پاکی که از او دیدم ، مرا شیفته کرده است . حالا فهمیدی ، آن خرمائی که تو خوردی من با هسته اش باز کرده ام . (ها،ها ؛ ها ؛) این کله را بی جهت طاس نکردم . ببین مینا ، ببین ، مینو چقدر خوشگل تر و خواستنی تر شده ، گونه هایش سرخ تر و لبهایش گلگون تر و مژگانش برنده تر و چشمهایش درخشان تر شده است .

— او ، چه خبر شده ، چه داد و فریادی راه انداختی ؟ ...

— دارم از خوشحالی سخته میکنم ، دخترم دارد عروس میشود . قبل از هر کس بخودم تبریک میگویم .
در اینوقت که مینو تا بنا گوش سرخ شده بود گفت ،

— بابا ؛ بابا ؛ شما چقدر خوب هستید . کاش همه ی پدرها مثل شما فکر میکردند . برای مال و منال دنیا حرص نمی زدند و دختر را به هر کس که پول بیشتری داشت نمیدادند . در حقیقت بازرگانی نمی کردند . شما بدون هیچگونه چشم داشتی ... او بابا ؛ بابا ؛ ... و خود را به آغوش پدر انداخت .

— دخترم ، من وجود تو را میخواهم نه پول را ، خوشبختی تو سعادت من است . آنهایی که بخاطر مستی اسکناس میگذارند دخترشان نابود شود ، دیوانه هائی بیش نیستند و نتیجه ای جز ننگ و بدبختی بدست نخواهند آورد .

وقتیکه دانه‌های برف ..

پدر در دل از کار خود شادمان بود و بخود می‌بالید از اینکه
 با دختر خود تجارت نمی‌کند. او را بی‌پول نمی‌فروشد و صاحب دامادی
 وارسته خواهد شد .



چند روز گذشت؛ آندو نامزد شدند. هنوز زمستان سرد کوچ
 نکرده که بهار عشق آندو در رنگ و بوی‌شان گرمی بخشیده بود. چون
 روحی بودند که در دوبدن می‌زیستند. یدیداری یکدیگر می‌شناختند.
 در زیر برف و باران به صحبت و گفتگو پرداختند. دانه‌های برف
 رقص‌کنان به سرور روی آنها می‌نشست و تاب تف چهره‌ی گرمشان را
 نداشت. نگاهشان بهم دوخته شده بود. فرزاد در حالیکه دستهایش
 را بهم می‌مالید بالحن گرم و آرامی سیکوت رادر هم شکست ،
 - مینو، مینو.

- بله ... بگو فرزاد، چه می‌خواهی؟
 - نمیدانم وقتی تو را نمیشناختم به چه امیدی زنده
 بودم؟! ..

- خودم هم در این فکر .
 - این زندگی پرهیاهو ، پردرد ورنج را چه چیز میتواند
 آرام و شیرین جلوه دهد ؟ ..

جز يك محبت پاك و خدایی. ای کاش همه چون مادلی آکنده
 از صفا و قلبی بی‌آلایش داشتند . به بین آن کلاغ‌ها را چقدر با برف
 مهربانند، با صلح و صفا بسر می‌برند، آنها می‌خوانند و اینها می‌رقصند،
 آنها پرشور و اینها پر حرارت. نه سیارا میدانند و نه سپیدرا، جز
 دوستی و محبت احساسی درك نمی‌کنند .
 - اوه فرزاد، کجا به نگاه میکنی .. مثل شاعران دردنیای

جعفر کازرونی

رؤیا غوطه‌ور شدی؟ ..

- بله، خیلی دوست داشتنی است، چون سرآغاز آشنایی ما
درمیان آنها پایه‌گذاری شد. آنروز برایمان می‌رقصیدند. آه
خدای من، چقدر این دانه‌های رقص را دوست دارم. گرمی بخشی
هستند.

در این موقع مینو حرف او را قطع کرد و گفت:

- فرزاد؛ فرزاد؛ هو اتاریک شده، بهتر نیست برویم؟
- مگر من و تو بیکدیگر تعلق نداریم؟ .. خوب چه ایرادی
دارد بیشتر باشیم.
- درست است عزیزم، اما بابا رشید ناراحت میشود.
- پس تادر خانه همراهت هستم.

صدای خرد شدن برفها در زیر پایشان خفه میشد؛ تاریکی
و ظلمت همه جا را در بر گرفته بود؛ دیگر کلاغها دیده نمیشدند، مینو کلاه
بارانی خود را بر سر کشیده بود تا از شدت سرما بکاهد و فرزاد دستها را
در جیب‌های پالتوی خود پنهان کرده بود و زیر لب زمزمه میکرد:
«چه شب باشکوهی؛ چه تاریکی فرح بخشی، چه رقص‌های
زیبایی، دلم میخواهد در اوج آسمانها به پرواز در آیم و دیگر
بکره‌ی خاکی باز نگردیم، به گروه عاشقان پاکباز بپیوندیم تا هاشقمان
جاودانی گردد.»

فرزاد، فرزاد شاعر، مکرره‌ی خاکی چه عیبی دارد؟ که
دلت برای پرواز به آسمانها می‌تپد. در این زمین پست نیز می‌توان
عشق بدست آورد.

- نه، هرگز، تازرق و برق‌های دنیوی ما را مشغول داشته، ممکن
نیست به چیز دیگری بیا نندیشیم.

وقتیکه دانه‌های برف..

وقتی به مقصد رسیدند از هم جدا شدند .

نگاههای گرم او سلول به سلول بدنش را در بر گرفته و در شریانهایش بجای خون، عشق و محبت جریان داشت ؛ احساسی شادی بخش در دلش موج میزد، او که هنوز با ناکامی مواجه نشده بود پس چرا غمی در دل راه دهد ؛ عاشقی موفق بود که بزودی به یار زیبا و مهربان خود می رسید . چشمه‌ها را بهم میگذارد و فرق در رویا می‌شد میدید که دست در دست او گذاشته و در آسمانها پرواز میکند . نوای موسیقی کردی در فضای بیگران، انعکاس خاصی می یافت ، دلش میخواست که آرزویش به حقیقت بپیوندد، اما افسوس که زندگی لجن‌زاری است و ما کرم‌هایی بیش نیستیم که در آن مهلولیم . هرگز رؤیائی شکل نخواهد گرفت . و همچنان، هیچ‌ندان آمده و احق خواهیم رفت، بدون اینکه ذره‌ای از راز خلقت بر ما آشکار گردد .

آتش فرزند نتوانست بخواب برود . فکرهاى از هم گسیخته‌اش همچون کلافی سردرگم به اینسو و آنسو غلط می‌خورد آرزو میکرد لحظه‌ای از او جدا نباشد ، چاره‌ای نداشت جز اینکه دندان روی جگر بگذارد و بردبار باشد . وقتیکه آفتاب بر بام گسترده گشت از خانه بیرون زد، هوا اندکی صاف شده و پهنی آسمان از تکه‌های ابر مستور بود و مشجر بنظر می‌رسید. کلاغ‌ها در برف به بازی مشغول بودند و قیل و قال میکردند . با احتیاط قدم بر میداشت ، چون از لیز خوردن روی یخ هراس داشت .

بادلی آشفته و خاطری پریشان می رفت تا بکارهای روزمره‌ی خود برسد . چند بار از ذهنش فکری خطور نمود ،

«بتر نیست بروم او را به بینم ؟ . نه، ریس داد و فریاد راه

جعفر کازورنی

میاندازد .

رفته رفته ، تیغ آفتاب با ملایمت اذردود یوار پایین میآمد و سایه ها را برش میداد .

عینک آفتابی را بچشم گذارد تا چشمانش از انعکاس نور خورشید بر روی برف در امان باشد .

دستهای خود را در جیب فرو برد و برگه های پالتورا بالا زد . سوز سردی میوزید . . به اداره رسیده داخل شد . آفروز را با هزار رنج و مشقت گذراند . روز بعد ، هفته ی بعد . . گذشت ، او همچنان در شوق دیدار میسوخت ، میخواست بخانه ی رشید خان برود ، شرم و حیا مانع میشد . زمانی بهتر میدید که توسط عمه نیمتاج پیامی به او بدهد ، اما رودر بایستی میکرد . وقت اداری هم طوری تنظیم شده بود که فرصت ملاقات او را در راه مدرسه نداشت . فکر میکرد ، « شاید مریض باشد ؟ شاید هم اتفاقی برایش رخ داده باشد ؟ » تا اینکه روزی مصمم شد برای آنکه به خانه ی رشید خان برود و او را ببیند .

۱۲

فردای آنروز فرزاد قبل از اینکه به اداره برود، به در خانه‌ی رشیدخان رفت .

زنک را به صد در آورد . چند لحظه بعد پیرزن بر آستانه‌ی در پیدا شد . با بهت و حیرت گفت :

– چه ؟! ..

فرزاد که از طرز برخورد ننه «بگم» متعجب شده بود گفت :

– ننه، مگر آمدن من به اینجا غیر عادی است ؟! ...

– خه ، خه .. خیلی متأسفم ، مینو نمیتواند شما را

به بیند.

– چه گفتی ؟! .. حاضر نیست یا نمیتواند ؟!

– در هر صورت باید از دیدنش چشم‌پوشی کنید .

– نه ، نه ، مگر اتفاقی افتاده ؟! .. هان !

جعفر کازرونی

- نه ، چیزی نشده .
 - نه راستش را بگو .
 - راستش اینه که زودتر ، تا متوجه نشده از اینجا بروی .
 - فرزند باعصبانیت گفت ،
 - پس لابد کسی دیگری را انتخاب کرده ؟!
 - نه بکم از شدت خشم رگهای گردنش برآمده شده بود ،
 بالحن تند جواب داد ،
 - برو بابا ، مکرزور است . دیگر نمیخواهد تو را به ببیند .
 اگر بیشتر مزاحم شوی نشانت خواهم داد که يك من ماست چقدر
 کره دارد .
 - اوه ، اوه ، همه را برق میکشد ما را چراغ موشی !
 بدمم بدون خدا حافظی از آنجا دور شد . هزاران فکر
 و اندیشه به مغز او هجوم آورده بود .
 در دریایی از غم و پریشانی غوطه میخورد . گاهی نجواکنان
 میگفت ،
 « شاید آدم پولداری گیرش آمده ، از آن خر پولهایی
 که همه چیز را با پول میخرند . »
 در این گیرودار بود که به اداره رسید . یکر است بدون اینکه
 با کسی حرفی بزند در پشت میز کار خود قرار گرفت . کمی بخودنگان
 داد دفتر حساب را جلو کشید ، اما نمیتوانست کاری از پیش
 ببرد . ناچار دفتر را به کناری گذارد و سیگاری از همکار مجاور
 خود گرفت و بین دو لب نهاد . همکارش که لحظه ای او را از نظر دور
 نمیداشت ، فندک را در مقابل دهان او قرار داد . فرزند نیز با اینکه
 برای اولین بار بود سیگار به لب گذاشته بود با مهارت خاصی که

وقتیکه دانه‌های برف..

گفتی سالها سیکاری است . چند پلک زد، وقتی سیکار روشن شد. دود غلیظی راه انداخت .

- فرزاد جان چرا اینقدر پکر و گرفته‌ای ، من باورم نمیشد که میخواهی سیکار بکشی .

فرزاد ضمن اینکه سیکار از لب می‌گرفت و دود باقی مانده در دهان را بیرون میداد گفت ،

- ای بابا ، چه بگویم که نگفتمم بهتر است .

- اِهه ، این که نشد ، مردم درد دلشان را به چاه می‌گویند ، یعنی ما از چاه تهی‌تریم ؟!

فرزاد که سرش بدوران افتاده بود بابی اعتنایی گفت ،
- « پرویز ، دست به دلم نگذار که بدتر میشوم . بهتر است به

کارها برسیم .

بعد هم مشغول کار خودش و به هر دوز و کلکی بود حسابها را انجام داد ، اما وقتی در موقع رفتن نگاهی به آنها انداخت متوجه شد که همه‌ی نتیجه‌ها غلط از آب درآمده است . در حالی که دندان روی لب می‌گذارد گفت ،

- حالا بیلو درستش کن ، باید یه بلایی به سر این دفتر بیاورم ، کلی وقت می‌گیرد . آخر اینهم شدن دگی .
پرویز گفت ،

- من که از اول گفتم درد دل را خالی کن ، نکردی و گرنه خیالت راحت میشد .

- آخر درد دل گفتن چه سودی دارد ؟!

- اشتباه تو در همین است . اگر چند دقیقه‌ای عقده‌های دل را بیرون میریختی و دلخوری‌ت کاسته میشد ، آنوقت باصبر و حوصله

جعفر کازرونی

به کارت سرگرم میشدی .

— آدم نباید هر جا رفت و نشست سفره‌ی دلش را پهن کند .

— به بنیم، نکنند نامزدت قهر کرده است ؟ ... هان ؟ ... !

— ای ، شاید .

— اینکه مهم نیست ، اگر او از تو قهر نکند ، پس از چه کسی بکند ؟ .. (ها ، ها ، ها)

صبر داشته باش ، چند روز دیگر خودش با خواهش و تمنا نزد تو می‌آید که او را ببخشی و آنوقت تو هم باید مردانه وار بگویی ، « نه ، هیچ اهمیتی ندارد ، هر وقت دلت می‌خواهد به رنج و هر وقت می‌خواهی نزد من برگرد که چاکر و مخلص سابقم . (ها ، ها) حالا بلند شو کمی آب به سرو صورتت بزن و گره از ابروانت باز کن که این عقیده‌ها به عقده‌های دلمی افزاید . بخند تا بد بینی تو به خوش بینی و عصبانیتت به لطافت طبع تبدیل گردد . فرزند که اندکی تحت تأثیر دوست خود قرار گرفته بود به آرامی از جا برخاست و کمی با گره‌ی کراوات خود دور رفت و بعد هم پالتویش را پوشیده و به همراه اواز اداره خارج شده و پس از اینکه مدتی سکوت بمن آند و حکمفرمایی می‌کرد . پرویز گفت :

— توی این دوره و زمانه که پراز عقده و ناراحتی است نباید زود رنج بود . باید با همه کس و با همه چیز با خنده و گشاده رویی مواجه شد و زیاد تو ~~تو~~ فکر نمی‌رفت ، ارزش ندارد که آدم خیلی زودتر از معمول درهم شکسته شود ، بله ، دوست عزیز ، بله ، در این دنیای پرهیاهو نباید بهانه تراشی و مدام گلایه گویی نمود . هر کس گفت بالای چشمش ابروست ، بگو بله درست گفتی و اگر گفتند زیر ابرویت چشم است باز بگو حق با تو است . اما وقتی خواستند زور

وقتی که دانه‌های برف ..

بگویند دهانشان را خورد کن .

به چهارراه اجاق رسیدند ، از یکدیگر جدا شدند . فرزاد با سرعت کوچی تنگ و تاریک راطی کرد و بخانه رسید . دست رادر جیب برد و کلیدی زرد رنگ بیرون کشید و در را باز نمود .
باشتاب هرچه تمامتر خود را به اتاق رسانید و بدون مقدمه گفت :

– مادر ، تو خبری از مینو نداری ؟ ...

اختر که با این سوال ناگهانی دلش به شور افتاد ، در حالیکه رنگ از رویش پریده بود گفت .
– مگر اتفاقی رخ داده ؟ ...

– نه مادر ، نه ، فقط میخواستم بدانم خبری داری یا نه ؟
در این هنگام پدرش گفت :

– چرا از من نمی‌پرسی تابگویم چه گره‌ای در کارت ایجاد شده .

– چه گره‌ای پدر ؟ بگو .

– رشید خان در شرف ورشکست شدن است و احتیاج به مبلغ زیادی دارد ، یکی از دوستانش حاضر شده که این پول را بپردازد بشرط اینکه نامزدی تو و مینو بهم بخورد .
– نامزدی من و مینو ؟ ...



– بله .

– بهم زدن نامزدی من و او به چه دردش می‌خورد ؟ ...
– برای اینکه می‌خواهد مینو را برای پسر خود به زنی بگیرد .

– عجب مرد ناحبی !

جعفر کازرونی

- مکر این مرد که‌ی شکم‌کنده حساب‌سرش نمیشود .
- اگر من مرده‌ستم نباید بگذارم عروسی آندو سربگیرد .
- این گناه است ، برده‌فروشی است .
- مکر عقلت را از دست داده‌ای ، آنها رشیدخان را خر کرده و سوارش شده‌اند و دیگر حاضر نیستند از خر سواری خود چشم‌پوشند .
- فرزاد که سعی میکرد خونسردی خود را حفظ نماید گفت ،
- پس چه کنم پدر ، چه کنم ؟!
- آرام باش .
- بیچاره مینو ، آخر من واو هم‌دیگر را دوست داریم . ایمان دارم اگر زودتر اقدامی نکنیم خود را سر به نیست میکند .
- = نه فرزاد ، او عاقل تر از این است که دست به چنین کار ابلهانه‌ای بزند . کسانی که در برابر ناملایمات زندگی تاب نیاورده و خود را می‌کشند ، خیلی بدبخت و ضعیف هستند . باید مرد مبارز بود و هرگز از پای نه‌ایستاد .
- فرزاد در حالیکه چشم را ب‌زیر گرفته و به ظاهر گل‌های قالی را می‌شمرد گفت ،
- من نمیدانم تا کی این گوساله‌ها می‌خواهند ساخته‌ی خود را پیر و باشند؟ همه چیز و همه کس را فقط بخاطر پول می‌خواهند . نه حس انسانیت را درک می‌کنند ، نه محبت ، نه عشق . نه هیچ چیز دیگر ؛ پدرشان صنار است و مادرشان یکشاهی .
- اخترب‌ب به سخن گشود و گفت ،
- از روز اول هم بدتر معتقد بود که وصلت شما دو نفر محال است . آدم خوب است جوش نزند ، ولی بخاطر چیزهایی که لااقل

وقتیکه دانه‌های برف .. ۱

اهمیتی ندارند. وقتی جوانی می‌خواهد ازدواج کند، سیصد چهارصد مرتبه عاشق می‌شود تا اینکه به قسمت خود برسد .
فرزاد که دندانه‌های خود را روی هم گذارده و می‌فشرد گاهی صدای قرچ و قروح آنها بگوش می‌رسید. نجواکنان می‌گفت ،
«اگر دستم به این مرد که ی‌احمق برسد حقش را کف دستش می‌گذارم تا بفهمد همه مشکی یک دوغ نمیدهد .



فرزاد آن روز فرزاد با عزمی راسخ و خشمی شعله‌ور به قصد دیدار رشیدخان از خانه خارج شد. دندان قروچه میرفت و مشت‌های پر خود را بهم می‌کوبید. آتش عشق و انتقام در درونش زبانه می‌کشید. این دو هیولای مهیب به او بال و پر داده بود تا با شتاب هرچه فزون‌تر به راه خود ادامه دهد. کینه، نفرت، دردش غوغایی بپا کرده بود . زیر لب فحش و ناسزا می‌گفت. خون در شریان‌هایش می‌جوشید و صدای قلیان آن از در پیچ‌های قلبش بگوش می‌رسید. هنوز به مقصد نرسیده بود که ناگهان متوجه او شد. بی‌اختیار بسویش رفت، نزدیک شد، با چهره‌ای برافروخته و بالحنی خشونت آمیز گفت :

— که اینطور ...؟ هان ...؟ چرا ...؟ بخاطر پول ...؟ من جوانم، میتوانم کار کنم و وضع مادیم را خوب نمایم، هر چه خواستی برایت فراهم مینمایم. چرا یکمرتبه بی‌وفا شدی ...؟ چرا عشق کذائیت را بروز دادی ...؟

مینو که رنگ می‌گرفت و رنگ می‌داد، بالهای لرزان و لکنت

۱

زبان گفت:

— نه، ف، ف، فرزاد . ت، ت، تو در اشتباهی. من موافق نبودم، پدرم را مجبور کرده بودند. بخدای لایزال سوگند من کسی

جعفر کازرونی

نیستم که توفکر میکنی. دوستی و محبت بی آرایش مرا به بادمسخره
واستهزاء نکیر. هرگز به این ازدواج تن در نخواهم داد. چون
برده نیستم که فروخته شوم. انسان آزاد خلق شده است تا آزاد
زندگی کند و آزاد بمیرد.

– اگر ازدواج نکنی چه میکنی؟

– خود را خواهم کشت تا بدانی عشق لیلی تو باشکوه تر از
عشق لیلی مجنون است.
فرزاد که چشمهایش خیره شده بود و از تعجب زبانش میگریخت،
گفت:

– په، په، پس آنها تو را مجبور میکنند؟!... هنوز نمیدانند
راه قم تا کاشان چقدر است؟

همین الان میروم و حساب پدرت را کف دستش میگذارم.
مینو خود را در آغوش او انداخت و با لحن التماس آمیزی
گفت:

– نه، نه، تو نباید به پدرم بی احترامی کنی. او بمن محبت
دارد؛ بزرگم کرده است، نباید مورد خشم تو قرار بگیری. آبرویش
در خطر بود. میخواست خانواده‌ی خود را نجات دهد، و رشکست
نشود.

فرزاد با فریاد گفت:

– پس چه کنم؟!... بشنیم و تماشا کنیم؟!... منکه آدم پولداری
نیستم که وام‌های پدرت را بپردازم. محبوبم را از دست بدهم؟!...
ای، لعنت بر این دیوهای انسان نما. تف بر سر نوشت سیاهم.
بد نیست منم به تو بپیوندم، شاید دعای آنروزم مورد اجابت واقع
شده است. آه، خدای من؛ سرم بدوران افتاده است.

وقتیکه دانه‌های برف..

مینو ضمن اینکه گریه می‌کرد صورت برافروخته‌ی اورادر دستهای خود قرارداد و گفت ،

– نه عزیزم ، تو نباید به من بیپوندی. پس حالا که اینطوری می‌خواهی، هرگز دست بخودکشی نخواهم زد. تو باید زنده بمانی .
فرزاد آرام شد، دانه‌های اشکی را که در گوشه‌ی چشمانش دیده میشد پاک کرد و گفت ،

– پس سرانجام چه خواهد شد .
– نزده حاج‌عسگر ، بریم ، شاید دلش به رحم بیفتد و کاری برایمان بکند .

– چه؟! ... نزدیک آدم پست پول پرست، زانوی غم در بغل بگیریم و ناله کنیم، هرگز، هرگز. من پیروی مولایم علی (ع) هستم و محال است دست به چنین کاری بزنم . پیشه کردن صبر بهتر است از گدایی به درخانه‌ی این و آن .

– فرزاد جان ساعت هشت و ربع است برو اداره، بعد صحبت خواهیم کرد .

۱۳

فرزاد به اداره رفت ، روی صندلی نشست ، بجای اینکه بکارهایش بپردازد ، به دود کردن سیگار مشغول شد ۱۹. چشمانش سیاهی میرفت ، دستهایش میلرزید ، گاهی بافندگ پروریز بازی میکرد ، گاهی دستهای خود را مرکب سر قرار میداد . اما هیچیک از اینکارها تسکین بخش درددلش نبود . موجی از غم در سینه اش مهنرید ، ساحل عمرش را به تزلزل در آورده بود . نمیدانست چه کند و به کجا برود ، به که بگوید . بیکباره کاخ های آرزویش درهم فرو ریخته و او اکنون به روی خاکسترش نشسته بود . دانه های اشکش گونه های برافروخته اش را نوازش مینمود . آرام آرام بدون اینکه به کسی توجهی داشته باشد میگریست . مژگان بلند و سیاحتی در ارتعاش بود ، طنین نوای اندوه هر آن در درونش فزون تر میگشت . دنیا در برابر دیدگانش سیه و تاراجلوه میکرد.

وقتیکه دانه‌های برف ..

ا. خدای من چه سوزناك است دوری از یار، مردن دل ، سکوت شادی .

آنروز را با سختی و درد سپری کرد ، از اداره خارج شد ، همچون دیوانه‌ای واله و سرگردان به اینسو و آنسو ، به این و آن خیره میشد . مردمی را که در حال رفت و آمد بودند چون شبحی میدید ، نسبت به آنها احساس تنفر مینمود . چه آنان را در ناکامی خود مقصر میدانست . به او تهنه میزدند . بزحمت جلوی زبانش را میگرفت ، دلش میخواست ناسزاگویی کند . اما نیروی شرم ذاتی ، او را از اینکار منع میکرد . بجای خون خشم در رگهایش جاری شده و زانوانش از شدت این بلای ناگهانی بلرزه در آمده بود . . . به خانه رسید ، فریاد زنك در زیر انگشتش بلند شد و . . . لحظه‌ای بعد در به بروی گشوده شد ، و با بی میلی قدم به درون گذارد . همه چیز حتی سنگفرشهای حیاط نیز برایش خفه آور و گنك بود . . . از هوای خفه آور اتاق مشغضم میشد . میخواست فریاد برآورد ، پیراهن خود را چاك دهد ، اما دستهایش ، حنجره‌اش در اختیار او نبود ، رحیم دلش به حال او میسوخت ، مادرش به منبر میرفت و بنای نصیحت‌گویی را میکشاد . اگر میخ در آهن سرد فرو میرفت ، او نیز تحت تأثیر قرار میگرفت روزهای بعد سعی میکرد که با این در و آن در زدن ، حاج عسکر را از خواسته‌ی خویش باز گرداند . . . موفق نشد تا اینکه روزی به در خانه‌ی رشیدخان رفت . . . ننه بگم درچشمان پریشان خیره شد . فرزند خبر شومی را از نگاههای غیر عادی او در می یافت . سکوت سنگین و غم انگیزی بین آندو حکمفرمایی میکرد . فرزند نمیدانست از کجا شروع کند . چه

جعفر کازرونی

بگوید ؟ . . باری که بر قلب خود احساس مینمود زبانش را به بند در آورده بود . آب دهان را بزحمت قورت میداد و نفس های دزدانه برمیآورد . صدا های یوم و تاك قلب شکسته اش در درونش چنان طنینی میانداخت که شریانهایش را به پریدن های پیایی و امید داشت . خون در صورتش میجهید و دريك آن بطرف سینه اش فرو میریخت ، گاهی سرخ فام وزمانی زرد چهره میکشت . عرق های گرمش از جبین بلند و پر چین و چروکش فرو می افتاد . سرش بدوران افتاده بود ، میخواست به عقب برگردد و پابفرار بگذارد ، چه در نگاه های شوم ننه بگم خبرهایی نا مطلوب میخواند .

بالاخره ننه بگم سکوت را شکست و گفت ،

- او رفت .

- ك ، ك ، كجا رفت ؟ ...

- نمیدانم .

- نه ، نه این غیر ممکن است . . .

- چند شب است که دیگر اثری از او نیست .

- ننه بگم ، حقیقت را بگو ، مینوی من خود را کشت ؟

- بعد هم حق حق گریه اش در فضای دهلیز انعکاس یافت .

ننه بگم که متأثر شده بود با لحن آرامی گفت ،

- نه فرزند ، او خود را نکشته .

پس چرا بخانه باز نمیگردد ؟

- نمیدانم .

- آه ، لعنت بر این پول ، لعنت خدا بر پول پرستانی که

غنچه های نوشکفته را پرپر میکنند و به توفان بلامیسپارند .

آه . . خدای من ، . . خدای من ؟

و قتی که دانه های برف ..

لحظه ای بعد با چشمان گریان و قدمهای گریزان جانب در
گاراژ، را درپیش گرفت (۱)

باد سردی میوزید ، صدای غرش ابرهای سپید در جانش
نفوذ مییافت . به آرامی نگاههای پریشان خود را بالا گرفت ،
نچو! کنان گفت ،

« برف خواهد بارید . »

توفان مهیبی از حرکت شدید هوای خشن ایجاد شده و
صداهای جانخراش شیروانیهای ساختمانها به همراه زوزه باد وحشی
مردم را بو حشت افکنده بود .

مردم سعی داشتند هر چه زودتر در آغوش کانونهای گرم خود
قرار گیرند و از گرد و خاکی که باد به هوا بلند میکرد و از بارش برف
احتمالی در امان باشند .

اما فرزند با حالتی منموم و بی تفاوت به راه خود ادامه میداد ،
دیگر زندگی برایش معنا و مفهومی در بر نداشت . میدانست که او
مرده ، او ، کسی که در دل تاریک و سردش نور امید افشاند . کسی
که نوید یک زندگی شادی آمیز را میداد و حالا در زیر خروارها
خاک مدفون شده است . برایش دردناک بود که حتی تصورش را هم بکند .
مرگ مینویکباره امیدها و آرزوهای فرزاد را به باد داد و بیکباره
کاخهای آماش را درهم فرو ریخت .

اکتوبراهی جز راه او نمیدید . راهی که مینوی قشنگش
طی کرده بود .

۱ - قسمتی از پائین شهر کرمانشاه که اختصاص به کاراژهای
اتوبوس و توقف اتوموبیل های سواری دارد « در کاراژ » گفته
میشود .

جعفر گازرونی

ریزش برف آغاز شده بود که به درگاز، رسید در آنجا
چند سواری دیده میشد.

- کجا آقا ؟ ..

- « سراب نیلوفر، (۱) »

- سراب نیلوفر ؟ ..

- بله .

- توی این سرما ؟ ..

- مهم نیست . هر چه خواستی میدهم .

- موضوع پول نیست .

- خوب ، پس بریم .

راننده دستی به سیل‌های سیاه و پر پشت خود کشید و گفت ،

باشد ، می‌رویم .

و بعد غرغران افزود ،

- آخر حالا خرس هم که کارش در برف‌زدگی کردن است ،

هوس سراب نیلوفر به سرش نمی‌زند .

- متکلمه گفتم هر چقدر پول بخواهی میدهم .

راننده خنده‌ی کوتاهی سرداد و گفت ،

- به ، اختیار دارید . . پول چه ارزشی دارد! (ها، ها، ها)

چند لحظه بعد ماشین سواری با غرشی ازجا کنده شد و به

راه افتاد. دانه‌های برف آن‌به‌آن درشت‌تر میشد و هوار و به‌تاریکی

میرفت. فرزاد با نگاه‌های بدون تفاوت درختان سپیدپوش را نظاره

۱- سراب نیلوفر- یکی از تفریحگاه‌های حوالی شهر

کرمانشاه است که چون ییلاقی و سرد سیر می‌باشد ، مردم در تابستان‌ها
به آنجا می‌روند .

وقتیکه دانه‌های برف ..

میکرد. خوشحال بود از اینکه به روح تنها امید خود خواهد پیوست. به کسی که فقط بخاطر او چشم از دنیای به این عظمت و زیبایی پوشیده و در آسمانها سرگردان شد.

چه سرنوشت‌های نویدبخش و روشنی بخشی که بدست متمول‌های از خدا بی‌خبر و خوک صفت به راه انحراف می‌گراید و سیاه و تباہ میشود. این سگهای انسان نما هستند که جوانان ما را گمراه کرده و به پرتگاه نیستی می‌کشانند. راه خودکشی را به آنها می‌آموزند. آنهاهم بمنظور ارضای يك خودخواهی بیرحمانه و وحشیانه. و حالا هم فرزند یکی از آنها یی است که فدای افکار پلید خوکهای انسان نما شده است و به طرف مرگ میرود. او نمیدانست که این اندیشه، پوچ و بی‌اساس میباشد. و باید با سرمایه داران هوسباز مبارزه کرد و حق خود را از حلقوم آنها بیرون کشید. در حالیکه در اجرای تصمیم خود لحظه‌ای تردید بدل راه نمیداد.

به مقصد رسیده بودند. فرزند دست بد جیب برد و يك اسکناس ده تومانی به راننده داد. و از اتوموبیل پیاده شد. چند دقیقه‌ای به اطراف نظر افکند. سوز باد خیلی بیشتر شده بود. برف بشدت میبارید، نگاهی به پهنه‌ای سمان لغزاند تا جاییکه چشم وسع دید داشت دانه‌های برف با حالت خاص و لوند جالبی، بفرو آمدن مشغول بودند پس از اینکه چند متری جلورفت به پلی‌جویی رسید از آن گذشت و به طرف دیگر جوی رفت. درختان تنومند با ابهتی مخصوص در برابرش قد برافراشته بودند. وقتی به دریاچه رسید، نگاهی پراز درد و غم به آب صافتر که در حال موج زدن بود انداخت و بعد به نظاره‌ی آسمان پرداخت، دانه‌های برف رقص گنان بی‌آین می‌آمدند. ناگهان از صدایی که توسط پیچیدن باد در شاخه‌های درختان ایجاد شد،

جعفر گازرونی

به هراس افتاد و به عقب برگشت، چیزی ندید.
ساقه‌های نیلوفر در اثر وزش باد و موج آب در حال سرفرو
آوردن بود (۱)



به یکباره احساس کرد لرزش عجیبی سرپای وجودش را در
برگرفته است، درختها در سیاهی شب چون شبح‌هایی بنظر میرسید.
نمیدانست چه نیروی مرموزی سبب شده که برای بار دوم به طرف
دریا رفت... ناگاه او را دید که چتری زیبا در دست دارد و پیش
می‌آید.

گفتی با هر قدم او مهری در برگ سرنوشت سیاهش، سر-
نوشتی که حکایت از بدبختی‌ها، تیرگی‌ها، دردها، ناکامی‌ها
میکرد. سرنوشت تلخی که چون جام «شوکران» (۲) ناچار بود
سربکشد.

در آن موقع میتوانست از بند مرگ بگریزد، اما تسلیم شده

۱- منظور از ساقه‌هایی است که در حال زندگی خفیف
بسر می‌برند، چون در فصل سرما سبزی و طراوت خود را از دست
میدهند.

۲- شوکران - گیاهی است سمی. زمانی که رأی دادگاه بر
این قرار گرفت که «سقراط» فیلسوف بزرگ یونانی جام شوکران را
سربکشد، همان شب «افلاطون» یکی از شاگردان او که پدرش مرد
ثروتمندی بشمار میرفت، وسیله‌ی فرار او را آماده کرد، اما
سقراط از گریختن شرم داشت و گفت: «اگر چه گناهی ندارم،
ولی باید بمیرم تا قانون را محترم شمرده باشم». و فردای آن شب
جام را سرکشید و چشم‌از جهان فرو بست.

وقتیکه دانه‌های برف .

بود تا مبادا قانون شکنی کرده باشد . تا مبادا این رسم را بهم زده باشد . ناگهان چشمان زلزله‌ی او را در برابر خود دید ، برفی از نگاهش برخواست ، احساس ناآشنایی بردش چنگ انداخت ، این احساس بیگانه تا اعماق جاننش نفوذ می یافت . آه ، خداوند چه احساسی ، شاید احساس درماندگی بود ؟!

دلش پیچ و تاب میخورد . او گذشته و این برجای مانده ، او گذشته و خاکستر این راه باد داده . میسوخت ، شمی بود که پروانه از گردش میگریخت ، شعله‌های سوزان و فریادش شکسته . زمانی قرار و آرام نداشت . آما از نهادش برآمده بود . دانه‌های اشکش بی اختیار فرو میریخت ، سینه‌ی پردردش از سوز تف قلبش میسوخت ، لحظه‌ای آرام نمیشد ، نمیدانست در چه پرنگاهی آویخته شده بود . تنها به او ، به کسی که حامل پیام ناآشناست ، به کسی که بیگانگی به او هدیه کرده بود فکر میکرد . حیران و پره‌زنان در دریای تخیل ، در اوج آسمانها بیرواز درآمده و در آن بالا با فرشتگان همدم بود . روزنه‌ای در ته قلبش زنده شده بود ؛ این روزنه ، امیدی ضعیف به اومی بخشید ، هر آن بیشتر در عمق عشق بی سامانش فرو میرفت ، اما دیری نپایید که پرتوی سیاهی سراپای وجودش را فراگرفت ، می گریست ، برای که ؟! . برای يك ناشناس ؛ برای يك دشمن ؛ دزد ؛ در سوختن خود سماجت مینمود و این استبداد برایش جز رنج و بدبختی چیزی به همراه نداشت . با پایهای گریزان و قدمهای لرزان پیش میرفت ، که از قید زندگی رهایی یابد ، از چشمان مهیب و ترسناکش ، تاریکی در سلول به سلول بدنش راه یافته بود . او را به یاد لوحه‌ی سیاه زندگیش می انداخت . چشمهای زل زده و آبی رنگش چون چشمان گرگی خونخوار به او خیره شده بود .

جعفر کازرونی

سراپایش را ورنده می کرد . سرگشته و حیران پیش میرفت . درختانی که در دو جانب شاهراه ، بود ، همچون هیكلهائی مخوف بنظر می رسید ، گاهی چنان بو حشت می افتاد که میخواست فریاد برآورد . توانایی نداشت . هر بار نگاه او متوجه اش میشد ، خود را به نابودی نزدیکتر میدید .

دریا توفانی و متلاطم بود . سکوت وحشت زایی حکمفرایی میکرد . باد سردی میوزید ، از نوازش باسرد احساس آرامش مینمود ، اما هراسی که در دلش موج میزد این آرامش را برهم میزد . دریا با شکافهای ژرف خود به ساحل بر میخورد و صدای درهم شکستنش غرش عظیمی بر پا میداشت . در هنگام بازگشت باقی مانده های آب کف کثان از زیر پایش میگریختند . لحظه ای بیش نگذشت که چهره ی کبود رنگش صحنه ی رقص دانه های برف شد . دانه های لوند کار ، سردی مرگه را برایش صدچندان مینمود . در درونش هیاهوی عجیبی بپاشده بود . نمیخواست بمیرد ؟ .. مجبور بود ؟ دریا همچنان به کشمکش خود ادامه میداد . زمانی به قعر آسمان بلند نگریم ، از تماشای رقص برفهای بخود میلرزد ، آنها را جن و پری میپنداشت . بانزدیک شدنشان امیدش از زندگی برگرفته میشد . تاب تف سینه اش را نداشتند و بزودی محو میشدند .

گفتی سینه اش را شکاف میدادند تا قلبش را از حرکت باز دارند . در آن لحظه های تلخ ناگهان سنگینی غیر منتظره ای روی پاهای خود حس کرد ؟ ..

به سرعت نگاههای خود را از آسمان برگرفت ، متوجه جسد زنی با گیسوان پریشان و بدن نیم لخت شد . خطهای مستقیمی که از سینه و بازو و پستان او تا گردنش ادامه

وقتیکه دانه‌های برف ..

میافت بخوبی مشهود بود؟۱ .. گویی خاصیت «فسفروسانس» داشتند.
 (۱) بخوابی عمیق فرو رفته بود مژه‌های بلندش بر ملاحت چشمان
 فرو بسته‌اش می‌افزود. به آرامی خم شد، او را به روی دودست گرفت
 و به روی کپه‌ای از برف‌ها گذارد؛ دانه‌های برف بر سینه‌نشسته‌اش محو
 نمیشد؛ دریافت که مرده است. می‌خواست او را بدریا بهاندازد، فکر
 کرد شاید کسی او را کشته است؟۱ .. حس کنج‌کاوی او را واداشت تا هویت
 کشته شده را بداند. در برابرش بزاند در آمد. در تاریکی شب با
 مرده‌ای بسر میبرد، هرگز چنین شهامتی در خود ندیده بود. لرزه‌ای
 که بی شبهات به لرزه‌ی دیدار اول نبود سرپایش را فرا گرفت.
 گویی خون در شریانهایش منجمد شده بود.
 وحشت زده چشمان خود را بهم گذارد. تاب دیدن او را
 نداشت.

لحظه‌ای بعد چشمهای خود را گشود، نگاهی ممتد به جسد
 نیمه‌لختش انداخت. بازوی او را لمس و بادست دیگر دانه‌های برف
 را که بر روی سینه و خط بین دو پستانش نشسته بود پاک کرد. در این
 بین سنگینی دستی را بر شانه‌ی راست خود احساس نمود؟۱ .. چرخ
 بعقب زد، به صاحب دست خیره شد. روز شده بود. در روشنایی سپیده
 دم بخوبی توانست مرد پلیسی را که با صدای دور گه‌ای گفت،
 «مدتی است که بدنبال این دختر در جستجو هستیم، خوشبختانه
 او را با تو پیدا کردم» به بیند.

او بود؟۱ ... مینوی زیبا و قشنگ؟۱ .. مرده بود؟۱ ...
 نمیدانست چه کسی او را کشته است؟۱. شاید خود کشی کرده باشد؟۱..

 ۱- فسفروسانس - شیمی که دارای این خاصیت است، در
 هوشنایی، نور را ذخیره کرده و در تاریکی پس میدهد.

جعفر کازرونی

مرد پلیس دست بندی آهنین از جیب پالتوی خود بیرون آورد به دستهای فرزند زد ... جسد را در اتوموبیل گذارد و به اشاره‌ی دست، فرزند را فراخواند، چند لحظه بعد اتوموبیل یا غرضی از جا کنده شد .

فرزند منک و گنج بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد نشست ، مات و مبهوت به او نگاه میکرد .

تردیدى بردلش راه یافت ،

«شاید من او را کشته‌ام ؟ ... شاید هم .. ؟ ... نمیدانم .

همینقدر میدانم که دست بندها خیلی سرد است . دستم را آزار میدهد . «
میخواست با بخاردها خود دستهای یخ زده اش را کمی گرم کند ، اما لب‌هایش بهم چسبیده بودند .

دندانهایش کلید شده بود .

گاه گاهی مرد پلیس با چشمان دریده‌ی خود او را و رانداز میکرد . گویی باورش نمیشد فرزند قاتل باشد ؛ برایش چه تفاوتی میتوانست داشته باشد ؟ ... او فقط میخواست از این راه امتیازی بدست آورد و با صدای خفه آورش بگوید ،

«من قاتل را دستگیر کرده‌ام ، در واقع او حامل دو جسد بود ،

چه فرزند نیز مرده بود ...

یکی از آن دو بزودی بخاک سپرده میشد و دیگری در این دنیای تاریک . تاریکتر از کور . در سلولی مخوف و مرطوب زنده بگور میشد . میمیرد ! ... خاموش و یا . .

چه میتوانست بگوید؟ .. کسی را نکشته است . خیلی خنده

آور بود .. وقتی قاتلی میگفت .

«من او را نکشتم !؟ ..»

وقتیکه دانه‌های برف..

به اولین قرارگاه پلیس رسیدند ؛ اتوموبیل متوقف شد ؛ پیاده شدند ، نمدانست چرا بر خلاف معمول تا این اندازه خونسرد بود ؛ او میتوانست با همان دستهای بسته به مرد پلیس حمله ور شود و او را از پای در آورد .. اما چه سود ؟! .. او میخواست خودکشی کند . پس همان بهتر که در زندان بسربرد .

داخل شدند ، مردی با سیبلهای ضخمت و لبهای گوشت آلود و چشمهای شیطانی، پشت یک میز رنگ و رو رفته نشسته بود. مرد پلیس گفت ،

— این مرد قاتل دختری است که مدتها بدنبالت در تکاپو بودیم .

مرد جاق بادی در گلو انداخت و شانه‌ها را بالا گرفت و گفت ،

— قیافه اش به آدم‌های قاتل نمیخورد .

— منم همین فکر را می‌کردم . ولی چه میشود کرد . او را در حالیکه در مقابل مقتول زانو زده بود دستگیر کردم . آرزو میکرد که هرگز تیرئه نشود . چون زندگی برایش معنا و مفهوم خود را از دست داده بود .

خوشحال بود که دیگران او را خواهند کشت و خود در دادگاه عدل الهی سپید روی خواهد ماند .



دانه‌هایی از اشک بر گونه‌ی رحیم نشسته بود . اختر گفت ،

— چه ؟! .. گریه میکنی ؟! ..

— بله .. گریه میکنم .

جعفر کازرونی

- چرا ؟! ..
- فرزاد را دستگیر کرده‌اند .
- چه ؟! .. فرزاد را دستگیر کرده‌اند ؟! ... نه . نه .
- دروغ است .
- نه . دروغ نیست . بزودی محاکمه خواهد شد .
- مگر چه گناهی مرتکب شده‌است ؟! ...
- مینو مرده .
- مینو را کشته ؟! ... وای . خدای من پسر قاتل شد .
- ایمان دارم که او هرگز دست به چنین کاری نزده است ،
- مینو را تا حد پرستش دوست می‌داشت ،
- در این موقع شیرین سر رسید و از مشاهده‌ی غمزدگی آنها
- باتعجب پرسید ،
- برادر ، برادر من تا حالا ندیده‌ام تو گریه کرده باشی ؟! ...
- چرا ... چه اتفاقی افتاده ؟! ..
- رحیم که لبهای خود را بدان می‌کزید با صدایی شکسته و
- حرن‌آلود گفت .
- چیزی نشده .
- چطور ممکن است چیزی نشده باشد ، در حالیکه تو
- اختر گریه می‌کنید ؟! .. اختر ، اختر ، تو بگو چه شده خواهش
- می‌کنم .
- فرزاد بزندان افتاده .
- فرزاد بزندان افتاده ؟! .. مگر چه کرده ؟! ...
- مینو را کشته است .
- مینو ؟! .. مینو ؟! .. مینو من ؟! ..

وقتیکه دانه‌های برف ..

— نمودانم به تماشای محاکمه‌ی پسر م بروم و یا شب هفت عروس
 قشنگم ؟ ..
 — خدایا . . خدایا . . مجنون لیلی را کشت ؛ ! .
 صدای شیون وزاری دو مادر تیره‌روز و پدر سیه‌بخت در
 فضای اتاق‌نمین می‌انداخت .

.

.

.

.

۱۴

هلهله‌ی عجیبی در دادگاه موج میزد . رشیدخان و همسرش
رحیم و مادر فرزند ، مادر مینو و عمه نیمتاج و ... مات و مبهوت آنچه
را که می شنیدند و یا میدیدند باور نمی داشتند .
رئیس دادگاه با صدائی غرا گفت ،
- دادگاه رسمی میشود .
سکوت برقرار شد .

وکیل مینو بدستور رئیس دادگاه بپاخواست و چنین گفت ،
- تا آنجا که بر ما معلوم است . آقای فرزند و خانم مینو مدتی
بایکدیگر نامزد بوده اند . پس از مدتی نامزدی آنها منتهی بهم میخورد .
فرزند او را به مرگ تهدید میکنند و مینواز ترس چند روزی خود را
پنهان میسازد . اما سرانجام به دست فرزند کشته میشود .
در این موقع رئیس دادگاه اشاره ای به وکیل فرزند که جوانی

وقتیکه دانه‌های برف..

بلند قامت بود کرد و گفت:

– می‌توانید از موکل خود دفاع کنید .

وکیل جوان و تازه کار به آرامی از جای خود برخاست و با

—

صدایی رسا گفت .

آقای رئیس دادگاه . گفته‌های آقای وکیل همه بر حدس و گمان است . آنطور که من از موکل خود میدانم او هرگز مینورا مقصر نمیدانسته است و از ناپدید شدن نامزد خود دچار نگرانی میگردد . آن‌سان که تصمیم به خودکشی خودش میگیرد و شبی که میخواهد نقشه‌ی نابودی خود را عملی سازد .. درست در لحظه‌ی اجرای خواسته‌اش بطور ناگهانی يك سنگینی برپاهای خود احساس میکند . و این سنگینی جسد مینواست .

– آقای رییس دادگاه اعتراض دارم .

– اعتراض وارد است .

.. دروغ است . دروغ . اگر فرزند قاتل نیست . پس چرا از مشاهده‌ی جسد در آن تاریکی به وحشت نیفتاد و همچنان با خونسردی در کنارش زانو زد؟! این خود میرساند که او از کرده‌ی خویش دچار پشیمانی شده و شاید هم ترس به او راه یافته است . برای اثبات این حقیقت . شاهد نیز گفته‌هایی دارد .

رئیس دادگاه ضمن اینکه به جایگاه شاهد ها نظر میافکند گفت :

– شاهد را بیاورید .

پس از چند لحظه مرد پلیس در جایگاه قرار گرفت . وکیل فرزند به طرف او رفت و در حالیکه قرآنی در دست داشت گفت:

– سوگند یاد کن، جز آنچه را که دیده‌ای به زمان نیاوری

جعفر کازرونی

مرد پلیس یکدست راروی قرآن گذارد و گفت :
 — سوگند به کلام خدا که جز راست سخنی دیگر بر زبان
 نیاورم .

و چنین ادامه داد :

«سپیده دم بود که راهم به «سراب نیلوفر» افتاد . در حین
 رانندگی ناگهان شخصی را دیدم که به روی برفها زانو زده بود .
 حس کنجکاویم تحریک شد . اتوموبیل را متوقف ساختم و از آن پیاده
 شدم و بسوی او رفتم ، نگاهی به جسد زنی که در کنارش روی کپه ای
 از برف قرار داشت انداختم و بدون فوت وقت از خاطرم گذشت که
 باید او را دستگیر نمایم ، چه با اولین نگاه دریافتم جسد ، جسد همان
 دختری است که مدتی قبل گمشدنش را به ما گزارش داده بودند .

موجی از زمزمه و پیچ و پیچ تماشاچیان در سالن دادگاه
 انعکاس یافت . هر کس حرفی میزد ... «دیگر کار تمام است ، پسره ی
 جملق دختره ی بیچاره را کشته و دستی به سیلهای مموشی اش کشیده و
 حالا ککش هم نیمگزد .»

«خوب این دلیل نمیشود ، ممکن است بطور تصادفی با او
 برخورد کرده باشد .»

«آه ... خدا خواست ، و گر نه خودش هم جوانمرگ
 میشد .»

رییس دادگاه با چکش چند ضربه به میز زد و گفت :
 — از خانم ها و آقایان خواهش میکنم که سکوت را رعایت
 کنند .

و پس از چند لحظه مکث خطاب به وکیل مهنو گفت :
 — میتوانید ادامه بدهید .

وقتیکه دانه‌های برف..

مرد وکیل دستی به سبیل‌های خود آورد و از جای بپا خاست؛
نگاهی به سروپای فرزند انداخت و گفت ،

— آقای رییس، من برای این مرد تقاضای شدیدترین مجازات‌ها
را دارم. چه او بدون شك خانم مینورا بقتل رسانیده است. اگر جز
این بود پس چرا در آن شب زمستانی آنهم در هوای سرد و تاریک
بلند شده و به سراب نیلوفر رفته است؟! ...

در این لحظه وکیل مینوفاصله‌ای در سخنان خود انداخت و
نفسی عمیق برآورد و در حالیکه به لحن صدای دور گه‌اش رنگ‌خشم
و نفرت میزد فریادوار چنین ادامه داد ،

— بله، آن‌روز که فرزند به سراب نیلوفر رفته، روز تفریح
و گردش نبوده، برف شدیدی میباریده و هوا به اندازه‌ای سرد و
سوزدار بوده است که همه به خانه‌های خود پناه برده‌اند. دست‌ازکار
و کامی کشیده و به آغوش گرم خانواده رفته بودند. چطور ممکن
است جوانی به قصد تفریح به سراب نیلوفر رفته باشد؟! ... دلیلی بر
این کار نمی‌بینم جز اینکه میخواست است از نامزد خود انتقام
بازستاند .

وکیل مدافع ضمن اینکه با نگاه‌های پرنفوذ سراپای او را
و رانداز می‌کرد به آرامی از جای خود برخاست و با صدای رسایی
گفت ،

— اعتراض دارم .

— اعتراض وارد است .

همه‌می عجیبی در میان تماشاچیان به موج افتاد .

در این‌موقع نیز رییس دادگاه با صدای ضربه‌های چکش
تماشاچیان را وادار به سکوت نمود.

جعفر کازرونی

—دلیلی در دست نیست که فرزاد به منظور انتقامجویی به سراب—
 نیلوفر رفته باشد. رشید خان پدر مینو در شرف ورشکست شدن بوده
 است که «حاج اصغر» به او پیشنهاد کرده اگر با ازدواج مینو و
 پسرش موافقت نماید، هر چقدر پول بخواهد در اختیارش خواهد گذارد.
 و رشید خان که وضع را خیلی وخیم می بیند با دختر خود
 مشورت می کند، مینو نیز که در شرم حضور می افتد، بظاهر مخالفتی
 نشان نمیدهد. اما از یکطرف در خود تاب شکستن قول رانمی بیند
 و از طرفی دوری وجدایی فرزاد برایش طاقت فرسا می نماید. تا
 اینکه روزی به سراب نیلوفر می رود و خود را در آب می اندازد. پس
 از چند روز فرزاد به خانه ی رشید خان می رود و وقتی از غیبت مینو
 آگاه می شود، خود را در بن بست زندگی می بیند و به قصد خودکشی
 به سراب نیلوفر می رود. در غیر این صورت امکان ندارد که قاتلی به
 محل قتل برود.

در این موقع که خون در چهره ی جوان وکیل مدافع جهیده
 بود از سخن باز ایستاد و نگاه استفهام آمیز و عمیقی به رییس دادگاه
 انداخت تا اثر گفته های خود را در چشمان او بخواند. چند لحظه
 سکوت پر معنایی حکمفرما شد. فرزاد نگاهی به جمعیت لغزاند و
 لبخندی تلخ بر لب نشانند. او میخواست با این کار به آنها بفهماند که
 بیگناه است، اما برایش بیتفاوت بود که محکوم یا تبرئه شود.
 چه! امید زندگی، عشق، محبت، و همه چیز را از کف داده بود و دیگر
 زندگی بکارش نمی آمد (۱) غم سنگین و سوزنده ای در دلش موج

۱— در اینجا به دید فرزاد توجه شده است، | در صورتیکه
 خوانندگان محترم میدانند که زندگی مجموعه ای از امیدها، روشنی ها،
 غم ها و نا کامیها است و اگر انسان بخواهد به این زودی از میدان
 مبارزه بگریزد، تنها دلیل بر ضعف و ناتوانایی او می باشد.

و قتی که دانه های برف ..

میزد، قلبش در فشار این غم به شدت هر چه تمام تر می تپید . گفتی تا چند لحظه ای دیگر قلب بیمارش از سینه بیرون می پرید. غرق در رؤیا بود. هرگز بخواب هم نمیدید که روزی در جایگاه متهمین قرار گیرد و محاکمه شود، آنهم در قتل تنها عزیزش؟! ... میخواست فریاد برآورد و در همان دنیای خیال (۱) بگوید :

«مینو ... مینوی قشنگم، اینها چه میگویند، این نادانهای ابله از من چه میخواهند، چرا حکم اعدام مرا صادر نمی کنند تا یکر است روح به طرف روح تو پرواز درآید ... آه مینوی مهربانم ، در آن صورت خیلی خوشبخت خواهم شد! ...»

سراپای وجودش بلرزه درآمده و زبانش بند شده بود .

نمیدانست چه کند؟! ...

حتی، گاهی خود را فراموش میکرد. مردم برای مجلس عقد کنان او و مینو آمده اند یا برای ...؟! صورتش را در میان دودست گذارده و آرام آرام اشک می ریخت. نه از ترس محکومیت، بلکه از دوری و فراق او، مینوی عزیزش، حالا او در زیر خروارها خاک سیاه بخواب ابدی فرورفته و دیگر به دیدن فرزند نمی آید ... چرا؟! خدا یا؟! آخر مگر باید در این دنیا همیشه جدایی بوجود بیاید؟! ... همیشه باید تشنگان عشق و محبت در ناگهی بسر برند؟! زانوایش بشدت میلرزید، دندانهایش بهم میخورد. صدهای بوم و تاک قلبش چنان تند و خشن بود که هر آن بیم آن میرفت ، سینه اش دهان باز کند و دل صاحب مرده اش را به بیرون پرتاب نماید. صدای گرم و لطیف مینو در درویش طنین می انداخت که میگفت :

«فرزاد ... فرزند ... مرا ببخش که سبب شدم به محاکمه کشیده

۱ - دنیای خیال بجای عالم خالصه آمده است .

جعفر کازرونی

شوی. علاوه بر اینکه تورابدیاریستی فرستادم و از محبت خود در باره‌ی تو چشم‌پوشی نمودم. برای ابد ماتم زده‌ات کردم. او، نه، نه، نه، فرزاد عزیزم را نجات بده، فرزاد مهربان و قشنگم، فرزاد پاک و بی‌گناهم. جوانی که هرگز به راه خطا کشیده نشده و جز غم و هجران با چیز دیگری انیس و همنشین نیست. خدای من ... نجاتش بده. »

قطره‌های اشک فرزادنا کام از گوشه‌ی چشمانش آرام آرام راه گرفته و بروی گونه‌های استخوانیش غلط می‌خوردند. اشکهایی که حاکی از درد هجرو سوز جدایی؛ بدبختی و سیه روزی بود. آرزو میکرد لحظه‌ای زنده نباشد، اما برایش میسر نبود. می‌بایستی به مجازات گناه نکرده‌ی خود میرسید. درد عمیقی در دلش تیر می‌کشید. هر آن بر قطره‌های اشک جاری شده‌اش افزوده می‌گشت. لبهای خود را بدندان می‌گزید تا مباد امدای حق‌گریه‌اش بلند شود و کسی متوجه ضعف او گردد. زمزمه کنان گفت:

«خوشا بحال زنان که میتوانند با آزادی کامل در برابر دیده‌ها بگریند.»

سرانجام این سکوت ممتد توسط وکیل مینوشکسته شد:

- خیر آقای محترم، گفته‌ی شما درست نیست. می‌گویید چگونه ممکن است قاتلی پس از چند روز به محل قتل برود، در حالیکه کسانی که از انجام کاری احساس ندامت و عذاب وجدان می‌کنند، سعی دارند به نحوی این رنج را که لحظه‌ای دست‌از‌گریبان‌شان برنمیدارد دور نمایند و یکی از راههایی که کابوس‌کننده را از آدمی دور می‌سازد نزدیک شدن به عامل آن میباشد. بهمین دلیل اغلب قاتلها با پای خود بدام پلیس می‌افتند.

وقتیکه دانه‌های برف ..

بعد هم نگاه گویای خود را متوجه رئیس دادگاه نمود و ادامه داد ،

– بله آقای رئیس ، او قاتل است و باید به مجازات خود برسد .

در این بین وکیل فرزند از جای خود بپا خاست و با عصبانیت گفت ،

– اعتراض دارم .

رئیس دادگاه بالحن تندى جواب داد ،

– نه آقا ، اعتراض وارد نیست .

پس از مدتی پیچ و پیچ کردن ، رأی دادگاه چنین اعلام شد ،

می‌شود (۱)

– آقای فرزند به پانزده سال حبس با اعمال شاقه محکوم

در اینجا از زبان رئیس دادگاه گفته شده است .

ناگهان مادر فرزند از جای خود بپا خاست و فریاد برآورد ،

– فرزند من بیگناه است ، او کسی را نکشته ، بخدا او

گناهی ندارد .

و صدای حق‌گویی‌اش بلند شد و روی صندلی افتاد .

رحیم هراسان شد ، نمی‌دانست به طرف فرزند برود و او را

ببوسد و اشکهایش را پاک کند ، یا به همسر بیچاره‌ی خود برسد ...

چند زمانی مرد دباقی ماند تا اینکه ازوهای مادر فرزند را گرفت و

او را از جایش بيم خیز نمود و گفت ،

– اختر ، اختر بلند شو ، دادگاه تعطیل شد .

و به دلداریش پرداخت ، اما گفته‌های او چندان اثری در دل

۱ – اعمال ، جمع عربی است و نباید در یارسی بیاید ، منتهی

در اینجا از زبان رئیس دادگاه گفته شده است .

جعفر کازرونی

شکسته‌ی مادر گریان نداشت . پیایی فریاد میزد ،
 - فرزند عزیزم ، این چه نامزدی بود ، می‌خواستم تو را در
 لباس دامادی به‌بینم و حالا باید تو را در لباس زندانیان به‌بینم . آه
 خدایا ، این خیلی طاقت‌فرسا است .

تماشاچیان از جاهای خود برخاسته و بسوی در می‌رفتند ، در
 این گیر و دار فرزند خود را به‌رحیم و اختر رساند و در حالیکه آنها را
 غرق در بوسه می‌کرد گفت ،

- مطمئن باشید پدر شما قاتل نیست . بالاخره روزی حقیقت
 آشکار خواهد شد. و به‌آغوش مادر افتاد و گفت ،

- مادر جان ، مادر ، گریه نکن ، آخر من که هنوز نمردم .
 اختر بینوا دستهای لرزان خویش را روی لبهای اشک‌آلود
 فرزند گذارد و با صدای شکسته گفت ،

- نه ، این حرف را زن ، توتنها پسر ما هستی ، جز تو
 فرزندی نداریم .

در این موقع دو نفر جلو آمدند و بازوهای فرزند را محکم
 چسبیدند ، یکی از آنها با صدای نخرانیده‌اش گفت ،
 - وقت تمام است .

رحیم صورت فرزند را بوسید و بالحنی حزن‌انگیز گفت ،
 - برو پسر ، برو خدا به‌مراعت .
 مادر ستم‌دیده حیران به‌این‌منظره نگاه می‌کرد و نمی‌دانست
 در برابر تقدیر چه کند ؟!



وقتی فرزند خود را در چهار دیواری سلول تنگ و تاریک دید ،
 بی اختیار گریه را سرداد و گریه کنان می‌گفت ،

و قتی که دانه های برف ..

«چه کنم ، خدایا؟! .. مرا از تاریکی قبر نجات بخشیده اند!..
بعد از مینوی مهر بانم زندگی برایم چه مفهومی دارد؟! ..» در کنجی
نشست و سر را روی دو دست قرارداد .

امیدوار بود تا با فشار هر چه تمام تر اشک های خود را که حاکی از
درد بزرگش بود بیرون بریزد، بلکه اندکی سینه اش تسکین یابد؛ اما
هر چه بیشتر میگریست ، آتش درونش سوزان تر میشد. گاهی دست
راست را از زیر سر بیرون میکشید و پیاپی به پیشانی خود میکوفت و
در مَرَك مینوی تا کام مرثیه خوانی میکرد ؛ اشکهایش چنان آتشین
بود که مغزش را داغ کرده بود . احساس میکرد در کوره ی آهنگری
گذاشته شده و در حال ذوب شدن است ..؟! ..

زندانیان کلیدی در سوراخ در انداخت و چرخ به آن داد و با
فشاری ، غرش در را که از اصطکاکش با دیوار و زمین برمیخاست
بلند نمود . فرزند بخود آمد و به آرامی سر خود را بالا گرفت و با نگاه
های اشکبار که هنوز چند قطره اشک بر روی مژگان بلندش در شرف
لغزش بود هیکل زنده و نامأنوس زندانیان را و رانداز کرد و برای
بار دوم صورت را بین دو دست پنهان ساخت . زندانیان داخل شد و
در چند قدمی فرزند ایستاد و بالحن تند و خشکی گفت ؛

— آقای فرزند .. فرزند.

برای مرتبه ی دوم او کلمه ی آقا را بکار نبرد.

فرزند که میخواست هر چه زودتر نمره ی چندش آور زندانیان
قطع شود با اکراه هر چه بیشتر نگاه خود را بالا گرفت و در حالیکه
لبهایش می لرزید با صدائی ضعیف که بخوبی از طنین آن احساس نم
و درد میشد در جواب گفت ؛

— بله ، بله آقای زندانیان ؟!

جعفر کازرونی

مرد زندانیان دستی به سبیل‌های کثیف و سیاه خود کشید و گفت،
- مکه کر شدی ۱؟ ..

فرزاد که سعی میکرد بغضی را که در گلویش شکسته بود پنهان
کند گفت ،

- نه ، نه ، کر نیستم .

- پس چرا جواب نمیدی ۱؟

- چه .. چه ... چه میخواهی ۱؟

- فقط خواستم به بنیم اگر دوتا پتو بردی ، یکی را پس
بدی (۱)

- نه آقا ، یکی بردم .

زندانبان خنده‌ای خفه از گلو بیرون داد و گفت ،

- (ها ، ها ، ها ؛) پس معلوم میشود آدم خوبی هستی .

(ها ، ها ، ها ؛) آنقدر در اینجا بمان ، تا دیگر هوس آدم کشی بسرت نزنند .

و آب دهان خود را قورت داد و بالحن شوخی آمیزی افزود ،

- آنهم يك زن ، اوه ، نه ، نه ، يك دختر مملوس و قشنگ .

چه عكس خوشکلی داشت .

۱ - وقتی کسی را دستگیر میکنند ، ابتدا جیب‌هایش را

واری کرده و بعد شماره‌ای را که بزنجیر آویخته است بگردنش می‌

اندازند و چند عکس بطور معمول ، یکی از تمام رخ و دیگری نیم‌رخ

میگیرند ، سپس او را روانه‌ی رخت‌کنی می‌نمایند ، در آنجا ناچار

است لباس خود را در آورد ، حتی زیر پیراهن ؛ اگر برنگ سپید باشد ،

چون چرک تاب نیست ، اما اگر سرمه‌ای رنگ باشد اشکالی ندارد . پس

از پوشیدن لباس مخصوص زندانیان وثبت نام ، يك الی دو پتو به او

میدهند و روانه‌ی سلولش میکنند .

وقتیکه دانه‌های برف ..

فرزاد که از این حرف احساساتش بجوش آمده بود به تندی

گفت :

- برو بیرون؛ برو کثیف .

زندانیان از پرخاش و چشم‌غره‌ی او جاخورد و باشتاب از

سلول خارج شده در را قفل نمود .

.... بانك الله اكبر از سلولی بگوش رسید ، از لحن مؤذن معلوم

بود که حنجره‌ی خوبی ندارد ، اما از بس در زندان مانده است که

تارهای صوتی‌اش خوب به ارتعاش در می‌آمدند . این بانك نوری

دردل مرده‌اش افکند ، اما بزودی زه اشکش پاره شد ، چون

بانك خدایی خاموش شد . گریه‌اش پایانی نداشت . صدای گرم مینو

که در فضای زندان طنین خاص و دلسوزی افکنده بود او را بیشتر

به گریه وامیداشت ... خدای من چه سوزناك و کشنده است جدایی

از یارو دوری از همنشینی او و دريك سلولی چمباته زدن خدایا تو

را به سوز دل شکستگان ، به آه مادران داغ‌دیده ، به دردزاهدان

درد کشیده سوگند میدهم که زندانیان را یارو یا اورباش و از گناهان

آنها در گذر ، چه‌ای خدای بزرگ، تو خود دانا بردرد درون این

انسانهای گمشده و فراموش شده هستی و میدانی چه سردی عمیقی

سلول به سلول بدنشان را فرا گرفته است.

آنشب هم گذشت و روز دیگر و شب دیگر، هفته و ماه و سال

دیگر. همچنان غمی ینهانی او را می‌سوزاند ، شاعر نبود که با

سردن شعر درد دل خود را بیرون بریزد، می‌خواست بنویسد، سودی

در اینکار نمی‌دید . حالا دیگر فرزند ، فرزند سابق نبود ، سرخی

چهره‌اش به زردی و خنده‌ی چشمانش به گریه و بازوان پر گوشتش

به استخوان و پا‌های زورمندش به چوبهایی لرزان تبدیل شده بود.

جعفر کازرونی

موهای سیاه و زیبایش رفته رفته ، به سپیدی می گرایید . دستهایش میلرزید و چشمهایش بکودی افتاده بود و حلقه های کبود زیر آنها بخوبی نشان میداد که شبها را نمی خوابد . او روزهای تابستان را در زیر آفتاب سوزان و زمستانها را در برابر سرمای سخت جان میکند . بدون اینکه هدفی از این تقلاداشته باشد ، شب ها را هم دچار کابوس های وحشتناک میشد . لحظه ای قرار نداشت ، آتش دلش او را میسوزانید و درهم خورد میکرد . پیامی داشت که میخواست به زنده گان بگوید ، اما مجال و اجازه ی اینکار را نداشت .

آفتاب بالا آمده بود ، یرتوی آن از دریاچه ی زندان به درون می تابید فرزند در کنجی نشسته مشغول تفکر بود . در زندان روی پایه ی خود چرخ می زد و صدای خشکش در فضای سلول انعکاس یافت . زندانیان داخل شد و با همان صدای خشن گفت :

— فرزند ... بلند شو ، امروز خیلی کار داریم .

فرزند حرکتی به خود داد و چشم غمزه ای به سراپای او انداخت و از جایش بپاخواست . از طرز بپاخواستنش بخوبی معلوم بود که استخوانهایش رطوبتی شده است . دست را به دیوار تکیه داد و مثل کسیکه از نعمت بینایی محروم است و کورمال کورمال راه می رود ، تا وسط سلول را به این منوال پیمود و بعد آهسته و به آرامی دستش را رها نمود و خارج شد . وقتی وارد محوطه ی سالن شد از دحام عجیبی که از زندانیان دیده میشد برایش غیرعادی مینمود . حدس زد که مقامی می خواهد از آنها بازدید نماید؟! ...

زیر لب گفت :

« اما تا بحال سابقه نداشتی است؟! » در این فکری بود که زندانیان تکان شدیدی به او داد و با تندی گفت :

وقتیکه دانه‌های بر ف..

— بروجلو ، زود باش.

فرزاد که از این حرکت ناگهانی خیلی ناراحت شده بود، چرخي بخود داد و به عقب برگشت و در يك لحظه کوتاه به طرف مرد زندانيان حمله ور شد و يقه اش را چسبید و در حالیکه او را به طرف پائين خم میکرد. باز انو ضربی محکم به چانه اش زد و دست خود را آزاد ساخت . در يك آن مرد زندان دانيان نقش بر زمين گرديد و به آه و ناله افتاد، ضربه ای کاری و خطرناک بود. خوشحال شد ۱۴... از اينکه با تمام ضعفی که بروی چیره شده ، توانسته بود بوسیله ی شگرد (۱) خود که در جنگ وجدلها استفاده میکرد او را از پای در آورد . نگاهی کوتاه به زندانيان انداخت و خنده ای بر لب نشانده (۲)

۱- شگرد- (به کسر اول و دوم) اصطلاحی است که کشتی

گیران بکار میبرند و به این معنی که وقتی کشتی گیری بیشتر از فنی بخصوص استفاده میکند، میگویند شگرد فلانی این است.

۲- در علم روانشناسی دیده شده است که ،

اهانت های دیگران در سینه ی آدمی ثبت میشود و سرانجام

روزی به شکلی ظاهر خواهد شد . در گلستان سعدی آمده است که

روزی دو قایق در آبی روان بود ، دراولی دو برادر و در دومی

قایقران و خواجه ای نشسته بودند ... بر اثر بادی مخالف قایق

جلوتر و از گون میگردد و دو برادر نیز شنا میدانستند . خواجه به

قایقران میگوید که اگر هر يك از آندو را نجات دهی يك کیسه ی

زر به تو خواهم داد . قایقران خود را به آب میاندازد و با اینکه

میتواند دو برادر را نجات بدهد، یکی از برادرهارا از خطر مرگ

میر هاند . خواجه میگوید، چرا دیگری را از آب مگرفتی؟ میگوید،

جعفر کازرونی

«من در کودکی از وی بدی دیده بودم و از این یکی نیکی.»
 پس معلوم میشود که روح انسان چقدر حساس و انتقامجو
 است .

و نجواکنان گفت ،

«بالاخره ضرب دستم را به او نشان دادم.»
 در این موقع چند پاسبان با باتوم‌های خود سر رسیدند و پس از
 اینکه کتک مفصلی به او زدند بکارش کشیدند .

۱۵

مادر بیچاره ، واله و حیران ، غم زده و پربشان شده بود ، روز و شب به کنجی می نشست و میگریست . اندوه او پایانی نداشت ، خود میدانست که بزودی دارفانی را وداع خواهد گفت و دیگر فرزند بیگناهی را نخواهد دید . دردی که از دوری فرزند در دلش بر میخاست چون خوره ای (۱) او را میخورد . لحظه به لحظه خود را بیشتر درمانده حس میکرد . او دیگر امیدی در این جهان روشن نداشت . دیگر نمی خواست زنده بماند . اشکهایش سینه ی پر دردش را می سفت .

رفته رفته ، گیسوان سیاهش به سپیدی گرایید ، چین و چروکی که لا اقل بیست سال دیگر در صورتش می افتاد ، در چهره اش نقش

۱- خوره - نوعی بیماری است که در اثر آن طی گذشت زمان گوشت بدن میریزد و به آن جذام هم میگویند.

جعفر کازرونی

بست ، دایم نام فرزاد را بر زبان جاری میساخت .
 رحیم نیز زیبایی و طراوت خود را از دست داده و نیمی از
 موهای جوانش سپید شده و چشمانش به گودی افتاده و تاب کار کردن از
 کفش رفته بود .

اندک اندک سرمایه اش نیز رو به نابودی می رفت . یکسال ...
 دو سال ...

شش سال گذشت . به گدایی افتاد . پشتش دوتا شده و بازوان
 نیرومندش توانایی پیشین را به فراموشی سپرده بود . مردم او را
 می شناختند و گاه گاهی سکه ای در دستش می نهادند .

یکشب تلو تلو خوران در حالیکه از شدت گرسنگی چشمانش
 سیاهی میرفت ، داخل کلبه شد ، با صدایی که بزحمت از گلویش بیرون
 می آمد گفت ،

-اختر، اختر .

جوابی نشنید ، کمی چشمهای خود را مالید و جلوتر رفت ،

-اختر، اختر ؛ کجایی .

ناگهان متوجه شد که در گوشه ای افتاده است ؛ فکر از
 ذهنش خطور نمود ، هراسی مرموز سراپای وجودش را دربر گرفت .
 آرام آرام بسوی او رفت ؛ خم شد ، دستش را لمس نمود . دو دستی بر
 سر خود کوفت و به پراکنده کردن موهای آشفته اش پرداخت .

هراسان بیرون زد . چون گرگ تیر خورده ای به این سو و
 آن سومیزد ، گریه کنان می گفت ،

«خدا یا ، خدا یا ، حالا دیگر تنها شدم . تنهای تنها .»

آنشب نیز گذشت ، رحیم آواره و سرگردان در این دنیای
 پریها و رنج میکشید .

وقتیکه دانه‌های برف..

گاهی به گذشت زمان می‌اندیشید ، به آن کانون گرم و لذت بخش ، به همسر جوان مرگ و فرزند ناکامش ، ولی چه می‌توانست بکند ؟ جز گریه ، جز گریه ، جز سیکار دود کردن . فلسفه‌ی پیر مرد سختی دیده این بود که ، « یک مرد باید تا پای مرگ بردبار باشد و هرگز در برابر نااملایم‌ها زانو نزند . » با خود می‌گفت ، « اگر چه تنهامانده‌ام ، اما چندسالی دیگر فرزند آزاد میشود و باهم زندگی نوی را شروع خواهیم کرد . هر روز برای یک فرد عامل زندگی نوینی است . » او با این حرف‌ها دل سخت شده‌ی خود را نرم میکرد .



« هر دایی خبر از همه‌جا درس مهندسی خود را به اتمام رسانده و بار و بنه‌ی خود را می‌بست و در فکر خرید سوغات برای مادر و برادر عزیزش بود ... با هزاران امید و آرزو به طرف کرمانشاه حرکت کرد . زیر لب می‌گفت ،

« در اولین برخورد ، مادرم را غرق در بوسه می‌کنم و بعد هم پیراهن آبی و زیبایی را که برایش خریده‌ام به او و کتاب تست کنسکور را به خسرو خواهیم داد . »

دلش می‌خواست پدر را بیاورد و هر چه زودتر به مادر خود برسد ...

وقتی از ماشین پیاده شد ، اسباب‌های خود را در یک تاکسی بار گذارد و به طرف کلبه‌ی سرد و کوچک رفت ، با هزاران اندیشه در را کوبید .

دست‌ها را در جیب شلوار کابویی خود فرو برده و سوت زنان به انتظار گشوده شدن در ایستاده بود ، اما در باز نشد ، برای بار دوم در را کوبید .

جعفر کازرونی

نجواکنان گفت :

«شاید به‌خانه‌ی دایی رحیم رفته باشند ، بهتر است صدایی

بزنم ،

– مادر ، مادر ، خسرو ، چرا در راه باز نمی‌کنید ؟

ناگهان پیرمردی را دید که بسوی او می‌آمد ، وقتی نزدیک

شد بالحن گرفته و شکسته‌ای که مملو از غم و ناگامی بود گفت :

– آقا شما کی هستید ؟ با خسرو چه نسبتی دارید ؟ ...

– خسرو برادر من است .

– ب ، ب ، برادر تو ؟ ، به بینم ، تو مهرداد نیستی ؟

– بله درست است .

بیکباره رحیم خود را به آغوش مهرداد انداخت و شادی

کنان فریاد برآورد :

– مهرداد ، مهرداد عزیزم ، بالاخره آمدی ؟ ...

– دایی ، دایی رحیم ، توهستی ؟ چرا اینقدر پیر و شکسته

شدی ؟

– بگذار ببوسمت ، آه خدای من ، چه خوب شد که نمرود و

مهرداد قشنگم را دیدم .

پس از چند لحظه‌ای مهرداد از رحیم فاصله گرفت و گفت :

– راستی دایی مادرم کجاست ؟ ...

در این موقع صدای حق‌هق گریه‌ی رحیم بلند شد .

– چه شد ؟ گریه می‌کنی ؟ .

– بله عزیزم ، از خوشحالی گریه می‌کنم .

– پس اگر مادرم مرا به بیند چقدر گریه می‌کند ؟

رحیم اشکهای خود را پاک کرد و گفت :

وقتیکه دانه‌های برف..

- اوه ... خیلی ، خیلی ، آخر او تورا بی اندازه دوست داشت.

- دایی رحیم چرا اینقدر با صدای اندوهبار حرف میزنی،
اتفاقی افتاده است ؟

- نه ، نه ، اتفاقی نیفاده است ؟

- نکفتی مادر و برادرم خانه‌ی شما هستند یا نه ؟
- از اینجا رفته‌اند .

- رفته‌اند ؟ ... به کجا ؟ ...

- جای بهتر .

- جای بهتر ؟ .. پول از کی گرفته‌اند ؟ ...

- مادرت خیلی زحمت کشید .

- بهر حال ، من دلم برایشان یکذره شده ، میدانی چند سال
است آنها را ندیدم ، آخر تابستانها راهم کار می‌کردم ، دستم نمیشد
بیایم و دیداری تازه کنم .

- بیا این کلید، در را باز کن، اسباب‌هایت را در اتاق بگذار .

- مگر اینجا را نفروخته‌اند ؟

- بله ، من آنرا خریده‌ام .

- شما ؟ .. (ها ، ها ،) بچه دردتان می‌خورد ؟ ..

- مگر نمی‌بینید گلی است، زمستانها رو آب می‌افتد .

- بدم بدون اینکه منتظر جوابی بماند در را گشود و لوازمش
را در آن جای داد و وقتی در را می‌بست با تعجب گفت ،

- دایی !

- بله ؟

- اگر آنها به جای دیگر رفته‌اند، پس چرا حصیرها را نبرده‌اند ؟

جعفر گازرونی

- احتیاجی نداشتند ، چون فرش خریده بودند .

- فرش ۱؟ ...

- بله فرش .

- خبرهای تازه ای می شنوم .

- اوه ، اوه ، چه خبرهایی ؟ ...

در بین راه که رحیم چشم چشم میکرد تا تا کسی خالی پیدا کند . مهرداد بالحن شوخی آمیزی گفت ،

- معلوم میشود خیلیم مهم شده اند که باید با تا کسی به سر

وقتشان رفت . بدون شك یا به خیابان فردوسی و یا خیام رفته اند .

- نه عزیزم . آنها رفته اند چهار راه آخرت .

- اوه ، اوه ، چه جای بدی . اسمش چندی آور است . چرا

اینکار را کردند ؟!

- نمیدانم ، از خودشان سوآل کن .

بعد هم توسط يك تا کسی به محل نامبرده رفتند . وقتی پیاده

شدند ، دلهره ای عجیب بردل مهرداد راه یافت ، او میدید که دایی

رحیم بسوی قبرستان می رود ،

میخواست فریاد برآورد و بگوید ،

« اشتباه میکنی ، راه را عوضی میروی » اما صبر کرد تا اینکه

به وسط قبرستان رسیدند ، دایی رحیم در مقابل دو گور که مجاور هم

قرار داشتند ایستاد و با احترام خاصی سر را ب زیر افکند و مشغول

خواندن حمد و سوره شد . مهرداد فکر کرد ، « شاید دو نفر از مردان

دینی بخاک سپرده شده اند ؟ » او نیز پشت سر دایی رحیم ایستاد و

سکوت نمود ، چند لحظه بعد که دایی رحیم کنار آمد خطاب به او

گفت ،

وقتیکه دانه‌های برف..

- برویسم، برو جلو، توهم فاتحه بخوان .
مهرداد پیش رفت و میخواست بگوید: «بسم...» که ناگهان
زبان‌ش برگشت و دوستی بر سر خود زد!..

- دا، دا، دایی رحیم، اینجا نوشته، شیرین!؟ خسرو!؟
وای، وای، خدایا، چه میبینم!؟ نه، نه، دروغ است؛ دروغ است؛
آخر چرا ...

گریه گنان خود را به آغوش دایی رحیم انداخت .
- دایی، دایی عزیز .. بگو، چه اتفاقی برایشان افتاده است!
پیرمرد که دستی بر شانه‌ی او می کشید گفت ،
- مهر داد جان، اگر کمی تأمل کنی از سیرتاییا ز برایت میگویم،
توقف اندکی صبر داشته باش . پسرم وقتی توبه تهران رفته بودی .
مینو خواهرت ناپدید شده بود، پس از چند روز او را مرده پیدا کردند،
مادرت دق مرگ شد و خسرو نیز به او پیوست. من نیز بدبخت و بی-
سرمایه شده بودم که زمر اهرام از کف دادم. بله عزیزم. حالانهم تنها
هستم، تنهای تنها ..

- به، به، پس، فرزند کجا رفت!؟
- نمیدانم، او هم گم شده است، شاید تا چند سال دیگر سرو -
کله اش پیدا شود .

مهرداد با صدای بلند عجز و ناله میکرد و برای مادر و برادر
خود میگریست ؛

«ای مادر بی کسم، ای بدبخت روزگارم، ای برادر ناکام ،
چرا رفتید؟ به کجا رفتید؟ چرا!؟ چرا!؟»

آنقدر گریست و بر سر خود زد تا اینکه از هوش رفت .
دایی رحیم او را به کناری کشید و از آب فروش دوره گرد

جعفر کازرونی

خواست تا کمکش کند .

آفتاب با شدت هر چه تمامتر میتابید؛ عرق از سرو روی دایی فرومی ریخت؛ بزحمت توانست مهر داد را بهوش بیاورد . رنگ از رخسارش پریده بود، دیگر اثری از شادی و سرور چند دقیقه ی قبل در چهره ی زیباش دیده نمیشد. دانه های اشك و قطره های عرقش بهم می آمیخت و بر سینه ی چاك داده اش فرو می افتاد، بها خاست و همچون دیوانه ای سراسیمه خود را به روی آرامگاه عزیزان خود افکند، سر را به روی گور مادر میگوید و میگریست. دایی از ترس اینکه مبادا، او نیز از دست برود. عده ای را به كمك طلبید . دستهایش را از پشت گرفتند و کشان کشان او را به چهار راه رسانده و در يك تاکی گذاردند. رحیم با جالاکي خاصی خود را به داخل تاکی انداخت و با دستپاچگی گفت :

— «فیض آباد،

سپس بالهای لرزان بر سر و روی مهر داد گریان بوسه میداد و میگفت :

— عزیزم غصه نخور، دنیا همین است؛ آدم باید کمی صبور باشد، باز خدا را شکر کن که من زنده ام، توهنوز تنها نیستی، من بیچاره چه بکنم؟ نه زن دارم. نه کسی و کاری.. اختربینوا...

در این لحظه صدای حق هقش بلند شد و چنین ادامه داد :

— قلیانهای خوبی برایم درست میکرد. هر وقت میخواهم قلیان جاق کنم (۱) بیاد آن مرحوم می افتم و بغضم می ترکد، امانو چرا ناراحتی، فردا زن میگیری و چیزی که یادت نخواهد ماند، مادر و برادر است .

— در این بین به مقصد رسیدند . رحیم گفت :

وقتیکه دانه‌های بر ف..

— مهرداد جان، من پول خورد ندارم .

اونیز دست به جیب برد و سکه‌ای پنج‌ریالی به راننده داد و پیاده شدند. گریه‌کنان بطرف کلبه میرفتند . وقتی به دراتاق رسیدند، رحیم ضمن اینکه یکدست راتکیه گاه مهرداد قرارداد داده بود، بادت دیگر کلید را از جیب بیرون کشید و آن را گشود . داخل شدند، بوی مشمئز کننده‌ای در فضای کلبه‌ی سرد و تاریک به مشام میرسید. رحیم مهرداد را در گوشه‌ای نشانید و به طرف پنجره رفت و با فشاری آنرا باز نمود . به عقب برگشت، مهرداد را میدید که در حال پاره کردن حصیر و بوسیدن تکه‌های آن است . جلو دوید و دستهای او را گرفت و گفت :

— خواهش میکنم، آرام باش، آخر تو بدتر دل شکسته‌ی مرا خون میکنی. ببین، من پیرمرد در برابر نامالایم‌های زندگی تاچه اندازه تاب آورده‌ام. آرام باش عزیزم .

دنیا در برابر چشمانش تیره و تار شده بود. بی‌اختیار اشک میریخت. گاهی به سیاهی دل خود نظر می‌افکند . چه چیز میتواند آرامش بخش سینه‌ی پر دردش باشد. سرگردانی بود که بدنبال امیدها و آرزوهای گم‌گشته‌ی خود به این سو و آن سو میدوید، با این علم که دیگر امیدهای بخاک رفته‌اش پیدا نخواهد شد خورشید مادری در دل سیاهی، و ماه تابان برادری در قمر ظلمت فرو مرده بودند. شمعهای روشنی بخشش تا به آخر سوخته و خاکستر آنها به باد رفته بود . آه خداوند! چه دردناک است آوارگی، چه کشنده است بی‌خانمانی. تخته پاره‌ای بود که دستخوش امواج هولناک و بی‌احساس دریای زندگی شده بود. نمیدانست چه باید بکند . به کجا برود. روزگار فاسازگار،

جعفر کازرونی

مادرو برادر و خواهرش را بدست مرگ سپرده بود. وحشتناک است ، وحشتناک ، خیانت ؛ خیانت دهر که انسانهای خوش کام را به کام نابودی میکشاند. معشوق ها را میسوزاند ؛ محبوب ها را میستاند. و او نیز یکی از قربانیان این زمان حیلّه باز بود. چهره ی مادر ؛ برادر و خواهر خود را میدید که به اول بخند می زنند. زمزمه کنان میگفت ؛

«نه، آنها نمرده اند، هنوز زنده اند، حالا می آیند . مادر برایمان غذا درست میکند و خسرو کوچولو سفره را میاندازد . من برایشان از خود تعریف میکنم ، مادر بمن آفرین میگوید . خسرو برایم کف میزند و میگوید ؛ «به به . داداش تو آخر مهندس خواهی شد...» و بعد هم جایی را که مادر خریده است در قوری میریزد تا پس از خوردن غذا آماده باشد. نه ، نه ، آنها نمرده اند ... دارند مرا تشویق میکنند. خسرو تندتر کف بزن. به صدایی که از بر خورد دستهای کوچک بر می خیزد احتیاج دارم. چرا معطلی... اگر این کف زدن ها نبود سرنوشتم به کجا ختم میشد .

مادر، مادر، چرا میخندی ؟! .. مراراً هنمایی کن، به صدای گرم و محبت آمیزت محتاجم آه خدای عزیزم، آیا امکان دارد آنها راه بینم ؛ یکبار دیگر صدای گرم مادرم را بشنوم . صدای خنده های خسرو کوچولو در درونم انمکس یابد ؟

۱ سیل اشک از چشمانش جاری شد. لحظه ای آرام نمی گرفت؛ هیچ چیز، حتی خواهشهای دایی پیرش نیز نمیتوانست او را قرار بخشد. همچنان صدای حق حق گریه اش بلند بود و موهای زیبای خود را پریشان میکرد، صورتش در اثر جنگ انداختن خون آلود بود. اشکهایش با مایه ی حیاتش درهم می آمیخت. اما ذره ای از آتش سوزان درونش کاسته نمیشد. به هر زمان و به هر لحظه فکر میکرد . ناقوسی

وقتیکه دانه‌های برف ..

درو جودش به نواختن میپرداخت؛ ناقوس غم و نیستی؛ بیچارگی ؛ فقر و درماندگی. ثانیه‌ای قیافه‌ی درهم شکسته‌ی مادر رنج دیده‌اش که عمری را در داغ مرگ شوهر، ماتم زده بود؛ از برابر دیدگانش محو نمیشد. نگاههای حیران و حزن انگیز خسرو او را رهانمیساخت. خنده‌های مینو مغزش را به سوت می‌انداخت. احساس خواری و زبونی در همش میکوفت. مرگ مادر، برادر و خواهر ، هر يك به تنهایی کافی بود که او را از پای در آورد . اندوهی سنگین در سینه‌ی درد کشیده‌اش موج میزد. او میسوخت و دلیل سوختنش پیدا بود، اما دلیلی برای ساختن با این سوز را نداشت، با این حال میسوخت و میساخت.۱

۱۶

یکماه گذشت، روزی مهرداد سراسیمه داخل کلبه شد و مشغول جمع و جور کردن اسباب‌های خود گردید. پیرمرد با تعجب پرسید:

- مهرداد، چه خبر شده است؟

و او با خوشحالی که در آن بوی تلخی بمشام میرسید گفت:

- دایی جان، کارم درست شده است،

- کارت درست شده است؟

- بله، به تهران منتقل شده‌ام. می‌روم تا دیکر گور عزیزان را نه بینم.

بعد هم بکار خود ادامه داد و وقتی جامه دان را به گوشه‌ای گذارد، متوجه شد که پیرمرد صورتش را در میان دودست پنهان ساخته و آرام آرام می‌گرید. جلورفت و او را در آغوش کشید،

- دایی جان، دایی جان، چرا گریه می‌کنی؟ آیا باز بیاد قلیان

وقتیکه دانه‌های برف..

افتادی، یا برای من گریه می‌کنی ؟

پیرمرد با صدای گرفته‌ای گفت ،

- برو مهرداد ، برو خدا بهمراحت ، نه بیادقلیان افتادم ،

نه برای تونا را حتم . همینطوری گریه‌ام گرفته است . آخر بعضی وقت‌ها خود بخود بغض گلوی آدم را می‌فشارد، آنقدر که ناچار به اشک ریختن میشود . برو، برو بفکر من نباش .

مهرداد پیشانی او را بوسید و به آرامی بپا خاست ، اما گفتی

توانایی حرکت نداشت ، همچنان به او خیره شده بود تا اینکه به - یکباره تکانی بخود داد و بتندی روی از او برگرفت . اشکهای خود را پاک کرد و جامه‌دان را بدست گرفت ، تادم در رفت ، ایستاد و بالحن حزین آلودی گفت ،

- خدا حافظ دایی عزیز ، برایت نامه مینویسم ، هرگز

فراموش نخواهم کرد .

پیرمرد در حالیکه لبهایش از شدت بغض میلرزید گفت ،

- برو پسر من ، برو خدا نگهدارت، من سواد خواندن و نوشتن

ندارم ، امیدوارم که در زندگی موفق باشی . اگر هم مرا فراموش کنی، مهم نیست، برو ان شاء الله خوشبخت خواهی شد .

مهرداد برای دومین بار با صدای خفه‌ای خدا حافظی کرد و

از کلبه خارج شد . پیرمرد مات و حیرت زده زانوی غم در بغل گرفته بود، چند لحظه‌ای بعد، مثل اینکه فکری از ذهنش خطور کرده باشد ،

ناگهان از جای خود بپا خاست و به سمت در دوید ، در حالیکه سعی مینمود از ریزش اشک خود جلوگیری کند تا بهتر بتواند ببیند، اما بمحض اینکه او را دید که در چند متری کلبه ایستاده و دستمالی روی چشمهایش گرفته است، بی‌اختیار مژگان سپیدش همچون خزه هایی که

جعفر کازرونی

بر روی آب باشد به توج در آمد، وقتی مهر داد دستمال را از روی چشمان خود برگرفت، دایی پیر خود را دید که بر آستانه‌ی در ایستاده و بحال زار او می‌گريد. تیری از غم در دلش فرو نشست و آه از نهادش بر آمد. جامه‌دان را رها کرد و بطرف دایی پیر خود دوید و فریاد بر آورد،

– دایی، دایی، دوری تو برایم طاقت فرسا است،

یکدیگر را در آغوش گرفتند.

– آه.. دایی چرا گریه می‌کنی، این دیگر غیر قابل تحمل است. آخر من هم روزی همه چیز داشتم و حالا چیزی جز غم و نا کامی برایم باقی نمانده است، چرا با اشکهای خود سوز دلم را سوزنده تر می‌کنی؟

آخر دایی گناه من چیست؟ دایی مهربانم، دیگر نمی‌توانم توی این شهر، شهر محنت و بدبختی زندگی کنم. باید بروم و هرگز به پشت سر نگاهی ننهد از من.. با من بیا. خواهر می‌کنم، بیا برویم، بیا دوری تو برایم... کشنده است، از طرفی دیگر چشمانم تاب دیدن این شهر را ندارد. بیا برویم، جز تو سرور دیگری ندارم.

پیرمرد چشמה‌های خود را که چون دو گوی در دریای سرشک بچرخش در آمده بود به او خیره نمود و با صدای لرزان گفت،

– آخر منم انتظار می‌کشم، اگر نه زود تر از تو می‌گریختم.

مهر داد در ضمن اینکه چند قدمی از رحیم فاصله می‌گرفت گفت،

– دایی جان میدانم، میدانم که در انتظار فرزند بی‌گناه هستی، دیگر اصرار نمی‌کنم، چون اونیز در انتظار دیدار تست و همچنین مادر مرده‌اش. آه خدایا، خیلی سخت است، انتظاری که به مرگ و نیستی بیا نجامد. من می‌روم، بهتر است تو باز هم انتظار بکشی،

وقتیکه دانه‌های برف..

شاید روزی بتوانی به آرزویت برسی . خدا نگهدار . . دایی
بیچاره ام .

رحیم درحالیکه اشکهای خود را پاک میکرد گفت ،

- برویسم ، خدا پشت و پناه تو باشد .

مهردادرفت و دیگر بمقبر نگاهی نینداخت و برای همیشه شهر
و دیار خود را ترک گفت ،



پیرمرد تنها ماند، مثل همیشه به کنج فقر و تیرگی پناه برد. به دامن
بدبختی و سیاهی، او حالا امیدی جز دیدار فرزند محکوم شده‌ی خود
رانداشت. گاهی دلهره‌ای عجیب بر سرو پای وجودش مستولی میشد.
زیر لب میگفت ،

«خدا یا، نکند که روزی او را هم از کف بدهم. آنوقت دیگر
خود را سر به نیست خواهم کرد تا به عزیزانم پیوندم ای خدای بزرگ او را
بتو میسپارم . حالا او کجاست ؟... پشت میله‌های زندان، در سلولی
تنگ و تاریک به گوشه‌ای خزیده و میگرید، در دوری پدر و در مرگ
الهامی مادر، در نابودی محبوب و در محکومیت ناروای خویش .
آه فرزند ستم دیده‌ام. جگر گوشه‌ی زنده بگورم، چطور یکباره امیدها
و آرزوهایم بخاکستر تبدیل شد و آن را هم با داجل در ربوده‌ای
امیدزندانم لا اقل تو نمیر، تو بر ایمنم . زودتر بیا که چشمانم در
انتظار تویی خود را از دست داده است . بیا ای مهربان فرزندم .
شب و روزم یکسان شده، دیگر خورشیدی در آسمان زندگیم دیده
نمی‌شود. دیگر امیدها و آرزوهایم بخاک سپرده شدند. دلم چنک زده شده
است، بیا ای یار مهربان ، جگر گوشه‌ی بدبختم، چشمانم از گریه کور
شد، گریه در غم دوری تو. چرا . . یکباره به کام بیچارگی کشیده

جعفر کازرونی

شدی؟! ... تو دیگر نه مادر! نه محبوب! نه امید؛ نه آرزو داری. شاید تا آنوقت که درهای آهنبین برویت گشوده خواهد شد، پدرت را نیز از دست داده باشی. در آن زمان چه حالی خواهی داشت. آیا خواهی مرد یا باز در این روزگار سمج ایستادگی میکنی؟! ... نمیدانم. ای کاش میدانستم چرا زمانه اینقدر ستمگراست؟!، چرا دل ما بندگان ضعیف را درهم میشکند. به ناکامی محکوم میشود؟! ... چرا؟! ... چرا؟! ... آه... خدای مهربان! صبر! ... به ما صبر بده. به گرسنگان حیران و ماتم زده؛ خدایا دلم میخواهد از زمین دور شوم و در آسمانها بپرواز در آیم، اما پرهای آرزویم درهم شکسته ... چه کنم؟! ... می سوزم و می سازم. تو را شکر میگویم که بمن تاب سوختن دادی و گرنه میتوانستم چه بکنم؟! ... خدایا خاکسترانده، قلبم را در خود گرفته است. نجاتم بده؛ از سوز هجر و ناکامی، از درد بی درمانی داغ، از آتش غم و نیستی، از چشمهای خونبار.

پیرتنها و درمانده چمباتمه زنان فرق در راز و نیاز با خدای یکتای خود شده بود. میگریست و آه بر میآورد. می نالید و آتش از دلش زبانه می کشید. خاطرش درد کشیده، چشمانش گریان، زانوانش لرزان. صفحه‌ی دلش خون آلود. پیری بود که دست کهن دهر درهم خردش کرده بود. او دیگر تار و پودی بیش نبود. تنها امید و آرزویش دیدار فرزندش بود. خداوند! چه انتظار سختی؛ کی؟ کی پایان می پذیرد؟

«این انتظار تلخ مرا درهم شکسته؛ گدایم کرده و نیرویم را بازستانیده و عزیزانم را بخاک کشانیده و امیدهایم را به ناامیدی تبدیل کرده است. نجاتم بده، نجات، آه دلم گرمی خود را از دست داده است. دیگر طپش قلبم را نمی شنوم، شاید خودم هم مرده باشم.

وقتیکه دانه‌های برف..

آه .. شکرت، شکرت که من نیز در خاک روی کشیدم. نه، نه، دستهایم
تکان می‌خورد ... نه، نه، نه.



اکنون پیرمرد تنها مانده بود و روزها رابه گدائی می‌گذرانند
و شبها رابه کنج اتاق می‌خزید و بخواب میرفت. چند مرتبه خواست
که دست از گدائی بردارد و هر بار بساطی از قوری و سماور شکسته‌ای با
چند استکان و زیر استکان روبه‌راه می‌کرد، اما آخر وقت میدید
تمام چایی را نوش جان کرده و چیزی هم گیرش نیامده است. ناچار
به کار خود ادامه میداد. وقتی شبها به کلبه می‌رفت دلش میخواست شعر
بگوید، اما طبع شعر نداشت. برای خود میخواند و می‌زد و می‌گفت،
« می‌گذرانم تا خود بگذرد ». میدانست که الکی خوش است، ولی
چاره‌ای نداشت. به این ترتیب سالهای عمر خود را یکی پس از
دیگری سپری می‌کرد. هشت سال گذشت. احساسی امید بخش بر دلش
راه یافته بود. با خود میگفت،

« زندگی هر قدر سیاه باشد، از سیاهی گور که سیاه‌تر نیست،
بالاخره روزی بدبختی‌ها بپایان می‌رسد، وقتی فرزند آزاد شد، دست
از گدائی برمیدارم و زندگی نوی را شروع می‌کنیم. راستی یادم نبود
يك زن خوب و قشنگ هم برایش دست و پا می‌کنم. باز کانون گرم و محبت-
آمیزی تشکیل خواهیم داد. آنوقت من پدر بزرگ میشوم و او بابا.
بابا فرزند. (ها، ها، ها) چه اسم زیبایی. »

خدا یا چقدر مهربانی. وقتی دری رابه روی آدم می‌بندی درد دیگری
را از کرم می‌کشائی، بیچاره کسانی که ازدشواری‌های زندگی ناامید
میشوند و بار دنیا را سنگین می‌پندارند. حتی بعضی از این تیره بختان
دست بخود کشی می‌زنند. چه مسخره است. يك انسان تمام راهها،

جعفر کازرونی

روشنی‌ها، امیدها و آرزوها را رها کند و راهی را برگزیند که منتهی به نابودی خود و آزرده کردن توشود...!

در این موقع دستهای خود را به آسمان بلند کرد و اشک در چشمانش حلقه زد و گفت :

— تو را شکر می‌گویم که یکبار دیگر روی فرزند را خواهم

دید

مردی را دید که بطرف او می‌آمد. دستش را دراز نمود... وقتی او نزدیک شد. گفت :

— آقا رحم کنید؛ در راه خدا .

رهگذر نگاه تندی به رحیم انداخت و به و راننداز کردنش پرداخت .

— آقا رحم کنید .

رهگذر شانه‌ها را از روی بی‌اعتنائی بالا انداخت و دور شد .

رحیم سخت در فکر فرو رفت ،

«چه شباهتی؟! ...! اگر کمی موهایش سپید نبود و چین و چروک صورتش کمتر بود، بدون تردید او را با فرزند اشتباه می‌کردم» .

رفته رفته هوای تاریک می‌شد؛ لنگ لنگان به سوی کلبه پیش می‌رفت. سوز سردی می‌وزید. درختان دو طرف خیابان به پیچ و خم افتاده بود. بر سرعت قدمهای خو افزود ، چه میدانست بزودی برف می‌بارد... وقتی به کلبه رسید و داخل شد و سنگ را پشت آن گذارد . چراغ دستی را روشن کرد و به میخی آویخت ، خوراکی‌های را آماده کرد و مقداری برنج شب مانده روی آن گذارد و بعد هم روی تشک لم داد... هنوز

وقتیکه دانه‌های برف..

خستگی از بدنش دور نشده بود که صدای کوبیدن درچرتش را پاره کرد. باخود گفت ،

«خدایا! اینوقت شب توی این برف و باران، که میتواند باشد؟ من کسی را ندارم.» فکر کرد شاید اشتباه میکند، اما برای بار دوم صدای کوبیدن در بلند شد. به آرامی از جای خود بپاخاست و بطرف در رفت .

– کیه؟! کیه ؟؟..

– باز کنید، باعمه شیرین کاردارم .

پیرمرد ، از شنیدن نام عمه شیرین یکه‌ای خورد و با تعجب پرسید ،

– چه ؟؟ عمه شیرین؟!

– بله .

«اوه، این که صدای فرزند نیست، بسم الله الرحمن الرحیم ، نکند جن باشد؟! ای دادو بیداد. دیدی چطور در این آخر عمری جنی شدم.»

– باز کنید آقا هوا خیلی سرد است .

با تمام هراسی که بر او چیره شده بود جلوتر رفت و بادستهای لرزان سنکرا کنار زد و در را باز کرد. ناگهان چهره‌ی مردی که ساعتی قبل او را در خیابان دیده بود در برابرش ظاهر شد. کمی عقب رفت و گفت ،

– شما با عمه شیرین کار دارید؟!

– بله ، می‌خواهم او را ببینم و از پدر، مادرم جويا شوم .

– مه، مه، مگر تو کی هستی؟!

– اسم من فرزاد است .

جعفر کازرونی

- چه... چه... ف، ف، فرزاد ۱۹

- بله فرزاد .

به یکباره خود را به آغوش او انداخت و فریاد زد .

- فرزاد، فرزاد عزیز، بالاخره آمدی .

- په، په، پدر، توهستی ۱۹... پس چرا اینقدر عوض شدی. این چه

وضعی است، چرا اینجاهستی ۱۹

شاید آمدی به عمه شیرین سرکشی کنی ؟

رحیم در حالیکه اشک میریخت گفت ،

- بله پسر، آمده ام به عمه شیرین سرکشی کنم .

داخل شدند . باد زوزه کشان در را بهم کوبید ، رحیم

چرخ زدن و سنک را پشت آن نهاد و بالحن محبت آمیزی گفت ،

- بشین فرزاد، بشین .

فرزاد ضمن نشستن گفت ،

- چرا خانه را فروختی ۱۹

- از کجا میدانی ۱۱

- خوب معلوم است، رفتم آنجا ، همسایه ها گفتند که خانه را

فروختی و منهم فکر کردم بهتر است به نزد عمه شیرین بیایم ، شاید

خبر بهتری دستگیرم شود .

رحیم که از روی چراغ برنج را بر میداشت و در يك بشقاب

می ریخت گفت ،

- بهتر است اول شامت را بخوری تا بعد همه چیز را برایت

بگویم .

فرزاد خنده ای سرداد و گفت ،

- آمدی که اسبابهای عمه شیرین را نذرند. (ها، ها، ها)

جعفر کازرونی

رحیم زیر لب میگفت ،
 «خدا یا ، چگونه بگویم ... کمک کن. ،
 - چه میگوی پدر ۱۹
 رحیم منگ منگ کنان گفت ،
 - چیزی نیست ، فقط میخواهم بگویم که ماجز این ، خانه ای نداریم .
 - چه ۱۹ ... جز این خانه ای نداریم .
 - بله
 - پس مادر کجاست ؟ عمه کجا رفته ۱۹
 - مادرت ، عمه ات ... همه مرده اند .
 رنگ از رخسار فرزند پرید و دانه هایی از اشک در گوشه ی
 چشمانش پیدا شد ، اما عاقل تر از آن بود که ضجه وزاری نماید.
 رحیم با تعجب پرسید ،
 - تو زیاد ناراحت نیستی ؟
 - نه ، چرا ناراحت باشم ، بالاخره يك يك امر طبیعی است .
 او این حرف را می زد ، در حالی که سمی میکرد دچار بحران
 عصبی نشود .



پدرش بخواب عمیقی فرو رفت ، و تاریکی همه جا را در بر گرفت
 و سکوت سنگینی حکمفرما بود .
 گاهی باد زوزه کنان این سکوت را درهم میشکست ، اما
 خیلی زود برقرار میشد . در آن دل شب ، در مهتابی و خاموشی آرام
 آرام گریه میکرد . اشک میریخت ، به یاد او ، به یاد کسی که سالهای
 دراز رنج کشیده و خون دل خورده و اکنون در دل خاک سرد آرامیده بود .

وقتیکه دانه‌های برف..

هوا خیلی سرد بود ، دانه‌های برف رقص کنان به روی شیشه‌ی پنجره می‌نشست .

فرزاد چشمهای اشکبار خود را به آنها دوخته بود . گفتی از نظاره‌ی رقص دانه‌های برف به یاد خاطره‌های شیرین خود می‌افتاد . آری ، زمانی درست در همان فصل، در زیر برف و باران ساعتها به راز و نیاز می‌پرداختند . در آن لحظه‌های جاودانی چه میتوانست آندورا از یکدیگر جدا سازد؟! ... مرگ؟ هرگز. آندو روحی بودند که در دو قالب می‌زیستند، پس چطور مرگ میتواند جداشان سازد؟! جسم که نمی‌میرد . روح است که از قالب تهی و پوچ میگردد .

در نظرش زنده کلاغ‌های صلح‌جو و باصفا ، تاریکی فرح‌بخش و جانفزا ، رقص نوید بخش دانه‌های برف، آه از نهادش برآورد . زیر لب گفت ،

«خداوندا ، درغم که بگیریم ؟ در داغ مادر ؟ یاد ر فقدان محبوب ؟ یاد آواره گی پدر ؟

ای خدای سرگردانها ، به که پناه ببرم ، به کجا بگیریم . آه . لعنت بر کبر و خودپسندی این حیوانهای انسان نما ، لعنت ، لعنت . وای خدایا ، دارم دیوانه میشوم . چرا ، چرا ؟ باید این پدرسکها سادت انسانها را برهم بزنند؟ مگر اینها چه حقی دارند؟! خدایا ، خدایا ، این بی‌شعورها را در قالب خودشان ظاهر کن . آه ، مینوی قشنگم ، منم بزودی به تو خواهم پیوست . آنوقت دیگر روح من و تو در آسمانها ابدی خواهد شد . بریش این بی‌شرفهای رنگ و وارنگ . میخندیم و بر نادرست‌های عالم تف خواهیم کرد . محبوب من ، تو قوی‌تر و خدا دوست‌تر از آن بودی که خود را بکشی . افسوس که نمی‌توانم مدرکی از قاتلت بچنگ بیاورم و گرنه میدانستم چه کنم .

جعفر کازرونی

وای... که بجای خون در رگهایم، خشم در جریان است . دلم
میخواهد قلب حساس خود را لگدمال نمایم تا دیگر روی این بیشرافهای
دریده چشم را نبینم . سوگند به تو که ، بستر سرد خاک صدها بار بر این
دنیاى دونان برتری دارد .

خدا یا نجاتم بده. خواهش می کنم . دیگر تاب و توان زندگی
ندارم . احساس میکنم موجودی زاید و طفیلی این و آنم و سرگردانی
هستم که به هر بیشه پناه میبرم ، میخواهم از تنفر فریاد برآورم .
چه کنم ؟ ... مگر میشود خاطره ها را فراموش نمود ؟ ۱۱

۱۷

رفته رفته سپیدی برف در اتاق انعکاس مییافت . وظلمت و تاریکی محو ورقص دانه ها بهتر دیده میشد، گویی میخواستند با تمام نیرو خود نمایی کنند . بابدنهای لافروزیهای خود به شیشه ی پنجره برمی خوردند ، اما فریادهای شادی آنها در سکوت سپیده دم خفه میشد .

آرام آرام به زمین می نشستند و صحنه را برای رقیبان خویش باقی میگذارند ، شکوه و زیبایی و دلربایی به صبح سپید می بخشیدند. مثل اینکه آنروز با روزهای دیگر تفاوت داشت . اشکها را از گونه های استخوانی پاک کرد و به این رقاصه های سپید رو خیره شد. گاهی نیز نگاهی به پدر پیر و شکسته ی خود لغزاند. او هنوز در خواب بود ، در دل به حالش اندوه می خورد . و به کسانی که مسبب اصلی این فاجعه بودند ناسزا میگفت .

جعفر کازرونی

«ای افسوس که در این زندان چنین محکوم‌های کوتاه فکری بنام انسان و در حقیقت خو کهای کثیف بسر می‌برند ...» باز متوجه رقص باشکوه زمستان میشد ... احساس عمیقی در دلش غوغا می‌کرد، ناکلمی همچون چنگالهای سرطان سینه اش را خراش میداد. زوزه‌ی باد و یورش بر فغانمک پاش این خراش شده بود ...! چرخشی مهیب از رقص کولاک را میدید که بطرفش می‌آیند، اما در برخورد باشیشه از یکدیگر متلاشی میشدند. باز رقص گرداب برف شروع میشد، اما پس از لوندی گری، به دست و پا زدن می‌افتاد.

در این هنگام صدایی فرزاد را بخود آورد،

- فرزاد، فرزاد، بلند شو، سر ظهر است، چقدر میخواهی بخوابی؟

- چشم پدر ... الان ... چشم.

بپا خاست و لحاف و تشک خود را مرتب کرد و کتری را برداشت و مشتی آب به صورت زد و مختصر صحبتانه‌ای خورد ...

- من می‌روم بکارم برسم، اگر امروز رادر خانه باشی و استراحت کنی بهتر است.

- چشم پدر، تو برو، من جایی ندارم که بروم.

رحیم از اتاق خارج شد و در حالیکه پیایی چون فتر خم میشد و بحال اولیه‌ی خود باز میگشت.

دور شد. وقتی پیچ و خم کوچه‌ها را طی نمود. فرزاد نگاهی به اطراف انداخت و چند دقیقه‌ای به قدم زدن مشغول شد، اما چاره‌ای ندید جز اینکه کلاه پوشیده‌ی خود را بر سر بگذارد و خارج شود. دست‌ها را در جیب پالتوی لباده مانند‌ش فرو برد و سلانه سلانه به راه افتاد. فکر می‌کرد: «کجا بروم؟ بهتر نیست اول بدیدار حسن

وقتیکه دانه‌های برف..

دوست قدیمی و یاب‌خانه‌ی پرویز برود ؟
 نوک انگشتان راهو کرد و باز در جیب فرو برد ، اما چاره‌ای
 برای انگشتان پایش نبود، جز اینکه از سوز سرما بسوزد . در زیر
 کفشهای چند سوراخ بود که به آبهای گندیده‌ی توی گودالها اجازه‌ی
 ورود میداد . دانه‌های برف از روزنه‌ی وسط کلاهش میکشست و بر
 سرش، جا تخت میکرد .

بعضی از آنها با جنبش کمی از سِر کلاهش شانه خالی مینمودند
 و بر چهره‌ی غمزده‌اش می‌نشستند . چشمه‌ها را بهم میگذازد، دستهای
 سرد خود را از جیب بیرون میکشید و نوک بینی را مالش میداد ،

گوشه‌های یخ زده‌اش از شدت سرما گلگون شده بود . آنها را
 نیز با کف دست گرم میکرد و باز دستها را در جیب پنهان مینمود ،
 اما مگر در آن سرمای سخت بهمن‌ماه، هو کردن و مالش دادن چاره‌ی
 کار میشد . لا اقل می‌بایست یک ژاکت پشمی و یک کلاه بی‌عیب و
 سوراخ نشده و پالتوی کشمیر و یک جفت کفش و گالش ، دست کش
 پوست خزی ، چتری سیاه و مردانه و ... می‌داشت .

خوب چه اشکالی دارد ، بگذار عده‌ای هم مثل سگ‌روزگار
 بگذرانند ، مانمی که ندارد !؟ ...

اوه ، ... یادم رفت زن و بچه‌ی بدبخت ... بهتر است حرفش
 را هم نزنیم ، چون هنوز فرزند زن اختیار نکرده است !؟ ...
 در این گیر و دار صدای پیرمردی او را بخود آورد ،
 - آقا رحم کنید ، بخاطر خدا ...

دست را از جیب بیرون کشید و سکه‌ای پنج ریالی به تاریخ
 هشت سال پیش در دست لرزان و کبود شده‌ی او گذارد و چند قدمی
 دور شد و ناگهان فکری از ذهنش گذشت ، ایستاد ، چرخشی به عقب

جعفر کازرونی

زدوبرگشت ، سرایای پیرمرد گدارا که گرم نالیدن بود، ورننداز نمود و آرام به او تکانی داد و گفت ،
- پیرمرد مرا نگاه کن .

پیرمرد گدا از همه جایی خبر، خود را سربالا گرفت و فرزند را در مقابل خویش دید. یکه ای خورد رنگ از رخسارش پرگرفت، زبانش بند آمد و در همان حال، منک ، منک کنان گفت ،
- ت ، ت ، تو ، فرزند ۱۹ ..

- پدر ۱۹... پدر ۱۹ توئی ۱۹، تو ۱۹. نه، این باورکردنی نیست ، تو همان پیر شرافتند شب گذشته هستی، پدر... بگو که گدانیستی. بگو... آه خداوند! دارم دیوانه میشوم. مرگ و ناکامی عزیزان به درک گدایی پدر به چه ۱۹... نه، این دروغ است ، دروغ است .

- فرزند بیجهت نگران مشو ، خود را ناراحت مکن . تو اگر بجای من بودی جز این چاره ای داشتی ؟

آخر من هزاران امید و آرزو داشتم . که همه را در دیدن دوباره ی تو خلاصه کرده بودم . چطور میتوانستم سربگذارم و بمیرم. فقط بخاطر تو، تو تنها باز مانده ی مادرت اینکار را کردم ، مرا ببخش پسر ، مرا ببخش .

- نه پدر ، تو نمی بایستی اینکار را می کردی ، نمی بایست ۱۹. ای کاش روی من در خاک نقش می بست و این روز را نمیدیدم .

- پسر هنوز بچه ای ، مگر نمیدانی که ..

- این رسم کجاست ۱۹

- آب و خاک آریایی .

- پدر جان این حرفها را کنار بگذار ، خواهش میکنم هر قدر پول داری دور بپنداز و بخانه برگرد .

وقتیکه دانه‌های برف.

— پس نان‌ظهر ۱۹

— از گرسنگی نخواهیم مرد ، بالاخره کاری پیدایم کنم .
چند لحظه بعد رحیم جانب کلبه را درپیش گرفت و فرزاد
رهسپار فروشگاه یکی از دوستان قدیمی خود شد .
وقتی که داخل شد ، حسن را دید که سرگرم صحبت با
مشتریان می‌باشد . مدتی این پاو آن پا کرده تا اینکه دل به دریازد
و دستی به لباده‌ی خود کشید و جلو رفت . فکر می‌کرد بمحض اینکه
حسن او را ببیند شوق زده شده و فرق بوسه اش می‌نماید . آزادیش را
تبریک می‌گوید ، اما میدید که حسن بانگ‌های بهتفاوت او را
و رانداز میکند . حتی در گردش چشمانش احساس تنفر میشد . جلوتر
رفت ، دستی بر شانه‌ی او گذارد که ناگهان حسن گفت ،
— خدا بدهد ، هنوز شب جمعه نیامده است ۱۹...

با این حرف دنیا در برابر دیدگان فرزاد ، فرزاد بیچاره و
فلک زده تیره و تار شد ، گفتی ماتیغ برای از فرق سر تا کف پایش را
دو نیم کرده بودند ۱۹... چه این سخن بیجا ، چنان در روح و روانش
اثر گذارد که دیگر نمی‌خواست زنده بماند . قلب حساس و انسانی
این موجود سیه‌روز چنان پایمال شده بود که بکلی از اجتماع و ازده
شد . این است پذیرائی و استقبال جامعه‌ی انسانی از یک زندانی بی‌کناه ،
از یک مفلوک درمانده‌ی باشراف . قطره‌های اشک ، اشکی که حاکی
از عمری رنج و شکنجه و سالها مهر سکوت بدل زدن بود ، از گوشه‌ی
چشمهای بکودی افتاده اش سرازیر شد . با حالتی مغموم نگاههای
خود را از حسن برگرفت ، طوری وانمود که مشغول شمارش موزای یک
فرش کف دکان است . سرش بدوران افتاد و فروشگاه و فروشنده و
وسایلهایی که در آنجا دیده میشد به چرخ درآمده بود .

جعفر کازرونی

این بحران عصبی اورا دیوانه کرده بود؛ می خواست فریاد
برآورد و بگوید ،

«ای انسانها ؛ ای کسانی که ادعای انسانیت و برتری
نسبت به خلق خدا دارید ، ای کسانی که مدام میگویید ،
به شرف ، به آدمیت سوگند ، پس چرا از يك سك هم
پست ترید ، چه وفای آنرا نیز ندارید . چرا به ناموس
و آبروی یکدیگر صدمه میزنید و با خون برادران
خود می خواهید به زیبایی زندگی آب و رنگ بدهید .
وای بر شما و ننگ بر عالم انسانی ، اگر با چنین ایده ای
پیش بروید ، تا چند سال دیگر نامی از محبت و
بشریت نخواهد ماند . ای خوکهای انسان نما ، ای دزد های
اجتماع شمارا به سوختن در آتش خدا نوید میدهم .

در این موقع دوست فرزند که از آشفتگی او متعجب شده بود با
لحن ترد آ میزی گفت ،

– ببینم ، عمو تو چکاره ای ؟ ... مثل اینکه گدانیستی ؟ ...
این صدا ، «مثل اینکه گدانیستی ؟ ...» در درونش طنین
طاقت فرسایی ایجاد نمود . گفتی صداها ناقوس با آن صداهای ناهنجار
و گوش خراش در وجودش شروع به نواختن کرده بودند .

دستهارا روی گوش خود گذارد و سراسیمه به طرف در دوید ،
امادستی او را متوقف نمود . چرخ زد ، نگاههای اشکبارش به حسن
افتاد . لحظه ای چند در چشمان یکدیگر خیره نگریستند . که بیکباره
حسن فریاد برآورد ،

– فرزند ، فرزند ، توهستی ؟ ...

وقتیکه دانه‌های بر ف..

طنین صدای او چنان لرزان و مبهم بود که بخوبی غم‌واندوه،
حسرت و ندامت از آوا احساس میشد .

... خود را به آغوش فرزند انداخت . سخت گریستند و به
گذشته افسوس خوردند . این پشیمانی، از حرکت دست و فشار
انگشتان نشان بخوبی پیدا بود . حسن سر خود را روی شانه‌ی فرزند
گذاشته و صدای حق‌گریه‌اش در فضای دکان موج می انداخت .
فرزند نجوا کنان می گفت .

«پس هنوز بویی از انسانیت به مشام می‌رسد . همه‌ی انسانها
نمرده‌اند ، خنده‌هایی تلخ بر لبانش نشسته بود . پس از زمانی
کوتاه اشکهای خود را پاک کردند و بر روی صندلی نشستند . حسن
بالحن برادرانه‌ای گفت ،

— فرزند ، پدرت را دیدی ؟ ...

فرزند که سعی می‌کرد از آهنگ صدایش اندوه سوزان دلش
آشکار نشود گفت ،

— حسن ...

اما سخن خود را قطع کرد و لب‌ها را بدندان گزید .

— بگو ، بگو فرزند عزیز ، چه می‌خواهی بگویی ؟

— ... حسن ، بهتر است از این موضوع بگذاریم .

— از کدام موضوع ؟

— راجع به پدرم حرفی نزنیم .

— چرا ؟ مگر اتفاقی افتاده است ؟

— چه اتفاقی از این وحشتناکتر که به گدایی بنشیند .

— من فکر کردم خدای نا کرده شاید پدرت ... خوب مهم

نیست ، خودم میدانستم و گاه ، گاهی کمکش میکردم .

جعفر کازرونی

- خیلی دردناک است !
- فرزاد جان اینقدر ناراحت نباش ، چاره‌ای جز این نداشت.
- مرگ بر زندگی باخواری بهتر است .
- اگر گدایی نمی‌کرد نان از کجا می‌آورد ؟
- اشتباه میکنی ، خداوند هرگز بندگان خود را فراموش نمی‌کند ، در اثر کمترین کوششی رزق ما را می‌رساند .
- این خود ما هستیم که سرنوشت زندگی را سیاه و تپاه می‌کنیم.
- خودت میخواهی چه کاری بکنی ؟
- نمیدانم .
- میتوانی نزد من بمانی ؟
- درمآه چقدر ...
- دویت تومان .
- دویت تومان ؟
- بیشتر نمیتوانم بدهم.
- فایده‌ای ندارد .
- کار دیگری پیدا کن .



- فرزاد از حسن جدا شد و با هزاران فکر و خیال سراغ دوست دیگر خود را گرفت .
- وقتی داخل دکان او شد ، ... بوی تندى به مشامش رسید و قبل از اینکه درباره‌اش بپندیشد ، پرویز او را غرق در بوسه کرد .
- به به ، آزادیت را تبریک می‌گویم .
- ممنونم ، بجای این حرفها کاری برایم دست و پا کن .
- خوب . این که مهم نیست ، چیزی که زیاد است ، کار

وقتی که دانه‌های برف ..

است .

چه کاری ۱۴

کاری که زحمت کم و سود کلان دارد .

- شاید تو هم می‌خواهی مثل حسن مرا شاگرد خود سازی و

پیشنهادهای شندرغاز بکنی ؟

- نه جانم ، ماهی شندر غاز کدام است ، در اینجا لا اقل ماهی

صدهزار تومان گیرت می‌آید .

- چه ۱۴ ماهی صدهزار تومان ۱۴ ... این دکانی که من می‌بینم

سروته اش صدهزار تومان ارزش ندارد که می‌خواهی ماهی صدهزار

تومان به من بدهی ...۱

- نه ، توهنوز حواست پرت است ، مگر خیال داری فروشنده

بشوی ؟

- پس چه ۱۴

از این پس تو یکی از مهمترین سرمایه داران خواهی شد ، در

صورتیکه پیشنهادم را قبول کنی .

- پیشنهاد تو ۱۴

- بله .

- بگو ببینم ، کارم چیست ۱۴

- تریاک فروشی .

- تریاک فروشی ۱۴ ...

- بله .

- وای خدایا .

- چه شد ۱۴

- آخر من تازه از زندان آزاد شدم .

جعفر کازرونی

– خوب ، وقتی کسی درماه مبلغ هنگفتی به جیب می زند ،
چه اشکالی دارد که مدتی راهم در زندان بسر ببرد .

– نه ؛ نه ؛ پرویز من نمیتوانم .

– پس برو باهمان ماهی شندرغاز بساز تا معنای زندگی رادرك
کنی. خوب برو ، چرا ایستادی و مرا نگاه میکنی ، (ها،ها،ها)
شاید به عصای آدم کور فکر میکنی ، میدانی که عصا برای کورها شفا
نمیشود ، بلکه فقط مانع از سقوطشان در چاله چوله ها میشود .

– با تمام اینها ، هنوز آنقدر پست نشده ام که بخاطر مشتی
اسکناس جوانهای آرزومند را آلوده کنم و بباک سیاه بنشانیم .

– پس برو بانان خشك و پیاز ساز ، (ها،ها،ها) در این
دوره وزمانه هر کس بخواد کلاه خودش پس معرکه نباشد ، باید
فکر انسان بودن و خوبی کردن را از سر بیرون کند ...

– نه ، این غیر ممکن است ، من هرگز دست به چنین کاری
نخواهم زد .

بعد هم در راهم کوبید و خارج شد. زیر لب به زمین و زمینیان
فحش و ناسزا میگفت ، وقتی به کلبه رسید چند ضربه ی محکم به در
زد . رحیم در را برایش گشود . فرزند با عصبانیت داخل شد و کلاه
سوراخ سوراخ خود را بگوشه ای پرتاب نمود و در کنجی نشست .

رحیم با ترس و لرز گفت ،

– از کار من ناراحتی ؟

– نه آنقدر که از کار پرویز .

– پرویز ؟

– بله .

– به چه کاری دست زده است ؟

وقتیکه دانه‌های بر ف..

- تریاک فروشی .
- تریاک ۱؟ او که اهل این بازیها نبود .
- من نمیدانم چه فکری به کله‌اش زده، اسکناس دیوانه‌اش کرده است ، گذشته از اینها مرا هم به تریاک فروشی دعوت میکنند.
- تو ۱؟
- بله پدر من .
- نه، نباید قبول کنی، من بتو اجازه‌ی چنین کاری را نمیدهم.
- منکه نپذیرفتم .



آروز ناهاروشام را با مقدار ی پنیر و تکه‌ای نان گذراندند
و فردای آروز فرزند بنا به پیشنهاد پدرش به چند اداره سرکشی کرد،
ولی بهیچوجه نتوانست استخدام شود . ناچار با مشاهده‌ی این وضع
به سیم آخر زد و به گروه قاچاقچیان پیوست .

۱۸

رحیم از غیبت ناگهانی پسر خود نگران شده بود و هردی
 رامیزد و جویای پسرش میشد خبری دستگیرش نمی گردید .
 تا اینکه در یک شب توفانی صدای در برخاست ، با صدای
 لرزانی گفت ،

— کیه ؟ کیه ؟

— منم . پدر ، در را باز کن ، زود باش .

رحیم با خوشحالی بطرف درخیز برداشت و سنگ را به کناری
 زد و آنرا باز کرد . فرزند را به آغوش کشید و بانمجب پرسید ،
 — پسر ، این لباسها را از کجا آوردی ؟! شاید به امانت
 گرفتی ؟

فرزند ضمن اینکه خود را از آغوش پدرها می ساخت گفت ،
 — نه ، امانت نیست !

وقتیکه دانه‌های برف..

— پس؟!...

— نمیدانم ، پدر، خودمم نمیدانم ، اینکه چیز مهمی نیست.

رحیم اخمها را بهم کشید و گفت ،

— نمی‌فهمم ؛ نباید بدانم توجه کاره شده‌ای ؟

فرزاد در را بهم زد و سنگتراپشت آن گذارد، کلاه بره‌ی خود

را از سر برداشت و گفت ،

— دزد .

— نه، دروغ می‌گویی .

— (ها، ها، ها!) ...

— نکند؟!... پیشنهاد؟!...

— (ها، ها، ها!) خوب معلوم است که پذیرفتم .

— پذیرفتی؟! مگر دیوانه شده بودی؟!... بمن گفתי کدایی

نکن و خودت رفتی شغل بدتر از کدایی بدست گرفتی؟!!

— ای بابا، ول کن، پس می‌خواهی تا آخر عمر توی این کلبه‌ی

ویرانه زندگی کنی، اگر کمی صبر داشته باشی بزودی کلبه‌ات را به

آپارتمانی زیبا و لباس‌های کهنه‌ات را به جامه‌های زربفت تبدیل خواهم

نمود .

— پسره‌ی بیش‌مور، لباس زربفت بچه دردم می‌خورد، تو آخر

خودت را بکشتن میدی .

— غصه نخور، هر چه خواست خداست همان میشود .

* * *

چند روز بعد برای بار سوم آهنگ اصفهان کردند. هوای سردی

بود؛ برف کولاک میکرد .

جعفر کازرونی

با زحمت فراوان توانستند خود را به گردنه‌ی اسدآباد،
برسانند (۱)

هنوز به همدان نرسیده بودند که متوجه شدند جیبی آنها را
دنبال میکند!

حسن با خونسردی پارا روی گاز گذارد و با سرعت هر چه
تمامتر به حرکت ادامه داد.

فرزاد نیز که وظیفه‌ی خود را میدانست، دست در جعبه‌ای کرد و
مشتی میخ سه گوشه بیرون کشید و در جاده ریخت. چرخ‌های جیب
پلیس بمحض رسیدن به قسمت میخ‌های ریز پنچر شد. بناچار پیاده شده و به
تیراندازی مشغول شدند. با شلیک چند گلوله چرخ راست اتوموبیل
قاچاقچیان سوراخ شد. آنها نیز از اتوموبیل به پایین پریدند و ضمن
اینکه حسن با چالاکی خاصی چرخ سوراخ شده را عوض میکرد.
فرزاد و دو نفر دیگر، دو تن از مأموران را زخمی کردند ... پس
از چند دقیقه‌ای که حسن کار خود به اتمام رسانید، دوباره سوار
شده و با سرعت دور شدند.



رحیم بکه و تنها به تازیکی درون کلبه خیره شده اشک میریخت.
صدای گریه‌اش در سیاهی شب موج میزد. احساسی از غم و درد درونش
را خراش میداد.

باد وزه‌ی عجیبی به راه می‌انداخت و کولاک برف به شیشه‌ها

۱- گردنه‌ی اسدآباد، گردنه‌ای است با پیچ و خم‌های بسیار که
در چند کیلومتری کرمانشاه بین راه کرمانشاه و همدان واقع است،
که در زمستانها عبور کردن از آن مشکل و خطرناک می‌باشد.

وقتیکه دانه‌های برف..

برمیخورد. زمزمه کنان باحالت افسرده‌ای میگفت ،
«خدایا، آروز قبل ازاینکه فرزاد من آزاد شود، امیدم
دیدار او بود، اما حالا چه‌امیدی میتواند نیروبخش سینه‌ی خاموش
شده‌ام باشد؟

او می‌خواهد با اینکار انتقام خود را از اجتماع بازستاند ،
بی‌خبر از آنکه به‌کام مرگ و نابودی کشانده میشود. همه‌ی اینها از
بدبختی من سرچشمه میگیرد. اگر نه چرا باید در تنهایی و سیاهی فرو
رفته باشم. نه زنی، نه فرزندی، نه کانون محبتی، هیچ چیز، دیگر برایم
باقی نمانده است؛ حتی آبرو. باید بگرییم و بسوزم و بسازم، اما اینبار
در انتظار آنچه که کاخ آرزوهایم را درهم ریخت به سرمی‌برم . در
انتظار دم‌واپسین ... و خاک سرد .»

از ناراحتی زیاد، ناگهان سرخود را بشدت بدیوار کوبید و
مدهوش شد ؛... دانه‌های اشک در گوشه‌ی چشمهای یخ زده بود.
سرش شکسته بود و قطره‌های خون تلوتلو خوران از جبین سردش فرو
می‌افتاد و بر سینه‌اش بازمی‌ایستاد.

باد از گوشه و کنار بدرون می‌خزید و به سردی هوای کلبه
می‌افزود. دانه‌های برف نیز با ناز و لوندی خاص خود بدرون راه
می‌یافتند. بر روی پیرمرد می‌نشستند و از شور و هیجان می‌افتادند؛...
گفتی از درد دل او آگاه میشدند. اندوه بار موهای سپیدش را به وجود
خود آزرین میدادند و در حال زارش به اشک تبدیل گشته و گاهی بر
سینه‌ی هریانش با قطره‌های خشک زده‌ی خون بهم می‌آمیختند دیگر
نمی‌رقصیدند و خاموش بر جای قرار نمی‌گرفتند، آنها نیز به حال پیرمرد
اندوه‌گین شده و می‌مردند. چه پرده‌های لطیفی؛ از گل لطیف‌تر ،
چه پره‌های گل در برابر خورشید تاب می‌آورد و حال آنکه اینها از

جعفر کازرونی

کوچکترین تف، حتی تف سینه‌ای سرد و یزمرده نابود می‌گردد. آنها با گرگهای بیابان نیز مهربان و ملایم‌ند، خرسهای درنده را نیز دوست دارند. مادر کبکهای خوش خرام و خانه‌ی اسکمیوها هستند و غم‌خوار این پیرمرد. اکنون بحال زارش می‌گیرند و نابود میشوند بی‌ریا خود را فدایش می‌سازند. گاهی بریشانی خون آلودش می‌نشستند و گاهی دستهای سردش را لمس می‌کنند. تا مگر بهوش آید. به او بگویند، «برخیز و غم و اندوه را کنار بگذار، مگر نمی‌دانی انسان نباید از زندگی سرخورده و بیزار شود.

بلند شو و به زندگی لبخند بزن، زندگی را از نو آغاز کن. دنیا را سخت‌نگیر، تا برایت سهل گردد. بین چطور عزیزان مامی می‌روند و همچنان میرقصیم، چون میدانیم خود ما تا چند لحظه‌ی دیگر به آنها خواهیم پیوست.»

در این موقع پیرمرد آهی از سینه برآورد و ناله‌ای سرداد. چشمان خود را باز نمود، احساس دردی شدید از مغزش برمی‌خاست و بر سلولهایش می‌نشست. او نمیدانست این درد از کجا برمیخیزد. چون نمی‌توانست در تاریکی چیزی را تشخیص دهد. آرنج راستش را به زمین تکیه داد و نیم‌خیز شد و به تاریکی خیره گردید تا اینکه دیدی ضعیف بدست آورد.

با خاست، بسوی چراغ دستی رفت و قوطی کبریت را از گوشه‌ای برداشت، با دستهای لرزان چوب کبریتی بیرون آورد و به کنار کشید... چراغ را روشن کرد، نوری اندک بر تاریکی چیره شد. احساس ناآشنا دردش موج میزد. دیگر اثری از غم و نا کامی در خود نمی‌یافت؟!...

کتری پر از آب را بدست گرفت... ناگاه صورت خون‌آلود

وقتیکه دانه‌های برف ..

خود را هر آینه‌ای که بدیوار مقابل چسبانده شده بود دید. زیر لب گفت ،

«خون!؟...»

دستی بر چهره‌ی خود آورد. ناگهان بیادش آمد که سر خود را به دیوار زده بیهوش شده است. خنده‌ای بر لبانش نشست. نیمی از آب درون کتری را بکار برد تا توانست خونه‌ای خشک شده‌ی صورت خود را پاک نماید و بعد هم دست نماز گرفت و به بندگی ایستاد ..

فردای آن شب ابرها، ابرها پراکنده شده و خورشید برخاسته بود . رفته رفته برفها آب میشدند . صدای جیک جیک دسته‌های گنجشک نیروئی در او ایجاد کرده بود از کلبه خارج شد و بسراغ کار خود رفت!؟ ... نه برای گدایی ... چه چند روز بعد مردم او را میدیدند که در کنجی از «**پل حاج محمد تقی**» دکان کوچکی رو بر راه کرده و بساطی چیده است، سنفونی سماور در چایخانه‌اش به ترنم افتاده بود. دیری نگذشت که بازارش گرم و به اصطلاح دور گردون بر مرادش رفت. سرو وضعی بخود گرفت و گذشته‌ی سیاه و غم آلود را به دست فراموشی سپرد .

کارگران آن اطراف سعی میکردند پس از اتمام کار برای چند دقیقه‌ای هم که شده است به چایخانه‌ی رحیم تپروند. چون جای و قلیان دست او، طعم خاصی داشت .

هنوز شاگردی نگرفته بود، اما به تنهایی کارها را انجام میداد از صدای غلغل قلیانها و دود تنباکو احساس لذت میکرد . گفتی همان جوانی سالهای پوش را از سر گرفته بود .

۱۹

اسفندماه نیز سپری گشت و حالامی توانست يك اتاق در داخل شهر برای خود دست و پا کند، اما خیر را در این میدید که بهتر است پول بیشتری پس انداز کند و خانه‌ای کوچک بخرد. دیگر به گذشته‌ی دورنگاهی نداشت صبح که از خواب برمیخاست و چاشت میکرد، یکر است به جای خانه می‌رفت و تا ظهر از مشتریان خود پذیرایی مینمود و ظهر نیز مقداری آبگوشت میخورد و نمازی می‌خواند و فعالیت را از سرمیگرفت .

یکسال به این منوال گذراند. زمستان سر رسید. در يك شب توفانی که در دکان رابسته و طرف کلبه می‌رفت . در حالیکه پالتوی ماهوتی به تن و کلاهی مخملی به سر گذاشته بود کفش و گالش زیبایی نیز بپا داشت. دستها را در جیب فرو برده و درد نیایی که در مخیمه‌ی خود ساخته بود غرق شده بود .

وقتی که دانه‌های برف ..

وقتی به کلبه رسید داخل شد. چراغ دستی را روشن کرد
و پالتورا به میخی آویخت و سرگرم تهیه‌ی شام شد، هنوز برنج را در آب
نریخته بود که صدای در برخواست ...!

با تعجب پرسید :

— کیه ، کیه؟! ...!

ناله‌ای ضعیف جواب داد :

— من هستم پدر، در را باز کن .

رحیم با شنیدن کلمه‌ی «پدر» از جای خیز برداشت و در را
گشود .

ناگاه فرزند را دید که در برف و خون غلط می‌خورد. دید گانش
تار شد، با صدایی لرزان گفت :

— فرزند، فرزند، چه اتفاقی برایت افتاده است؟! چرا
دستهایت خونی است؟!

بمدهم بدون اینکه منتظر جواب شود سعی کرد او را کمک کند
تا بدرون کلبه بیاید .

فرزند با آه و ناله گفت :

— نه، نه، پدر ولم کن. بگذار همین جا بمیرم .

پیرمرد درحالی که از شدت سرما بخود می‌ارزید گفت،

— چرا سماجت میکنی، در این سرما خشک میشوی.

— نه . نه ، بمن دست زن، بگذار همین جا روی برفها

بمیرم .

— آخر خودت را بکشتن دادی؟!

صدای گریه‌ی رحیم بیچاره بلند شد. به یکباره امیدها و آرزوهای
نورسیده‌اش خزان شد و فرومرد . بانگاههای حسرت بار و چشمان

جعفر کازرونی

اشک آلوده سراپای فرزند محتضر خود را و راند از میگرد فرزند با صدای خفه ای گفت ،

- پدر، پدر، بالاخره به آرزوی خود رسیدم، تا چند لحظه دیگر روحم بدنبال روح مادرم، محبوبم سرگردان خواهد شد، دیگر احتیاجی به مال و منال دنیوی نخواهم داشت. پدر برایم دعا کن ، مرا ببخش ، خواهش میکنم، خیلی ناراحت کرده ام. آخر من منم ناکام شده ام سزاوار نیست در آن جهان نیز تحت بازخواست قرار بگیرم. آه پدر، آرزوهایم کجا رفته اند؟ میدانی که چقدر دوستش داشتم، تنها امیدم مینو بود، اما حالا دیگر او وجود ندارد. گریه نکن، برو بگذار تنها یمیرم. منظورم از دیدارت این بود که مرا ببخشی، دیگر هرگز از من متنفر نخواهی بود ...

په .. په ... پدر ... مه ... مه ... مرا ... به بخش ...

دانه های اشک تلونلو خوران مژگان زیبایش را مهلرزانید . دانه های برف به رقص و پایکوبی پرداخته و با شادی و وجد بر سر و روی او می نشستند. خونی که از سینه ی پرتف فرزند نا کام می جوشید، در برف راهی برای خود باز کرده همچون رودی سرخ بر روی اقیانوسی به کران براه خود ادامه میداد. باد شدت می وزید، دانه های اشک پیر مرد از چشمانش فرو می ریخت و هنوز به گودی سینه اش نرسیده بودند که به یخ تبدیل میشدند. بادست های لرزان موهای سپید و سیاه فرزند خون آلود خود را نوازش میداد و بالحنی اندوه بار گفت ،

- پسر، چرا این کار را کردی؟ امن که گفتم آخر کشته خواهی شد، کسانی که تو را کشتند چه میدانستند پدری دل مرده و افسرده در انتظار فرزند ستم دیده اش میباشد. خدایا در انتظار می سوختم، حالا که انتظارم شکسته شد باز می سوزم !

وقتیکه دانه‌های برف ..

در این موقع فرزند دست خود را از روی سینه‌ی خون‌آلودش برداشت. رحیم فریاد برآورد ،

- وای!.. گلوله به سینه‌اش اصابت کرده است، خدای من، او نباید بمیرد؟

فرزند بزمحت نگاه خود را بالا گرفت و گفت ،

-په ... په... پدر، گریه نکن، مرا برای من عروسی است .

وقتیکه مادرم را در آغوش بکشم و میتوی عزیزم را ببوسم خوشحال خواهم شد، اینطور نیست پدر؟...

چلو تر بیانا صورتت را ببوسم .

رحیم لبهای خشکش را بر چهره‌ی دل‌بندش گذارد و آخرین بوسه را بیاد بود برگرفت. فرزند هر چه سعی نمود نتوانست سر خود را بالا بیاورد، ناچار از تکاپو ایستاد، لبهایش می‌لرزید، دندانهایش بهم می‌خورد، ثمره‌ی هر آه و ناله‌اش بخاری ضعیف بود که چون ابری رقیق از برابر دیدگان نیمه‌بازش می‌گذشت. دودست خود را به زمین تکیه داد تا اینکه سینه‌ی پردردش با برف‌ها تماس نیابد. پدرش همانند رستم که بر بالین سهراب ناکام اشک می‌ریخت، اشک‌ریزان خیره‌اورا می‌نگریست و به آه و ناله‌اش گوش فرامیداد. ناله‌های او که در گلویش می‌شکست در درون پدر و اخورده‌مانند ناقوس‌های یرطنین، موج می‌انداخت. حس میکرد که خود دارد می‌میرد. موهای پرچین و شکسته‌ی اورا همچنان نوازش میداد. مشت خود را به زیر برف می‌گرفت تا پر شود و در دهانش می‌گذارد تا تشنه نمرده باشد .

چند لحظه‌ای در سکوت و آرامش شب گذشت. اینبار که میخواست مشت پر برف خود را را بدهان او نزدیک نماید با آخرین ناله‌ی شکسته‌اش مواجه گردید . آری او ناله‌ای ناتمام برآورد و سر به

جعفر کازرونی

روی برفهای خون آلود نهاد .



بیرمرد بازیکه و تنهاماند، اودیکر نمی توانست خود را قانع کند که باید زنده بماند و آبرو مند باشد . زیر لب زمزمه کنان میگفت ،

«من دیگر رحیم چند لحظه ای پیش نیستم، جسم، روحم از هم گسسته اند، دیگر بدر داین اجتماع نخواهم خورد، انگلی شده ام که فقط امیدم مرگ است چطور میتوانم باز به جای خانه بازگردم و برای مشتریان جای و قلیان درست کنم نه، نه هرگز، من دیگر توانایی چنین کاری را ندارم، دیگر دنیا برایم معنا و مفهومی ندارد . آه خدای من ...»

ناگهان دیوانه وار به درون کلبه دوید، وزش باد چراغ را خاموش کرده بود. کبریت را از گوشه ای برداشت و بادستهای لرزان چند چوب کبریت را بی بهره گذاشت تا اینکه شعله ای به فتیله ی چراغ رسانید. ناگهان سایه ای را بر روی دیوار دید که می لرزد ؟!

وحشت سراپای وجودش را فرا گرفت. موی بر بدنش راست شد . عرق از جبین چین خورده اش راه گرفت ، باد زوزه کنان دانه های برف را بدرون می برد و در مغز پیرمرد وحشت زده انعکاس می افکند. نگاهی بخارج از کلبه انداخت، سیاهی همه جا را فرا گرفته بود. اتاقهای گلی گونه بام، همچون شبح های مخوف به نظرش می رسیدند، چشمان خود را بهم گذارد .

زمانی بعد که چشمان گریان خویش را گشود ناگهان نگاهش به جسد تنها فرزندان مرده اش افتاد . وحشتش صد چندان وسوز دلش عمیق تر شد، دیوانه وار چراغ را بدست گرفت و میخواست پایه فرار

وقتیکه دانه‌های برف..

بگذارد، اما همین که بالای سر جسد رسید نگاهش با چهره‌ی سپید و رنگ پریده‌ی او متلاقی شد و لبخند تلخی بر لبان سردوبی روحش نقش بست و چشمانش همچنان بر قصه‌ی برف خیره شده بود. قطره‌های تازه رسیده‌ی خون دلش، دانه‌های یخ زده‌ی اشک را می‌سوزاند، باد همچنان نور چراغ را مترادف به سقف و کف کلبه می‌انداخت و گاهی چهره‌ی مردی فرزاد را نمایان می‌ساخت، گاهی رقص دانه‌های برف را زیبا تر جلوه میداد. دانه‌های برف آرام آرام بطور مایل و لرزانی از نور چراغ می‌گذشتند و بر چهره‌ی فرزاد می‌نشستند و گاهی بر سینه‌ی سوراخش.

پیرمرد از تماشای آن همه شکوه و جلال طبیعت میگریست. آرام آرام با تانی خاص مردان بزرگ که در مرکز دلبند خود می‌گیرند دانه‌های برف تاب‌تماس با قطره‌های سرشک او را نداشتند!؟ آنها نیز به اشک تبدیل می‌شدند!؟...

پیرمرد با دستی صورت خود را پوشانید و صدای گریستن خود را بلندتر نمود. حق حق گریه‌ی او چنان نوایی در فضا انداخته بود که گفتی دانه‌های برف نیز با صدای بلند می‌گریستند!؟...

پس از چند دقیقه‌ای نگاه خود را بسپاهی درون کلبه انداخت و ناگهان خیز برداشت و در را بهم کوبید، چراغ را به میخ آویخت و روی تشک وصله وصله‌ی خود را گذاشت. صورتش را در میان دودست پنهان کرد، حق حق گریه‌اش همراه با زوزه‌ی باد آهنگی حزن‌انگیز می‌نواخت، ریزش خون بهای فرزندش کشش و هیجان این آهنگ بود، سوز دردش را فزون‌تر می‌کرد. این آهنگ از دل شکسته‌ی او حکایت‌ها می‌گفت، از دردی که سوزناک‌تر از درد یک مادر را انتظار کشیده بود.

سخن‌گوی بدبختی‌های یک پیر مرد تنها بود، پیرمردی که طی

جعفر کازرونی

سالیان دراز عمر خود را جز تیره روزی ندیده و جز ستم نکشیده بود . او اکنون تنها وی کس، آرزوهای خود را گم کرده و حیران بر جای نشسته است. آیا میخواست خود را سربه نیست کند و یا انتحار را گناه بزرگی می شمرد؟ هیچکس نمیدانست، چون این خود در لوحه‌ی سر نوشتش نقش بسته بود؟ چند روز بعد مردم پیر مرد را میدیدند که در زیر برف و باران در کنجی ایستاده و میگوید:

«عاجزم، بد بختم، بخاطر خدا بمن رحم کنید»

د پایان،

۱۳۴۶/۱/۱۰

جعفر کازرونی

«سکوت کرمانشاهی»